

برنار ماری کُلیس

روبرتو زو کو

نمایش نامه



ترجمه‌ی

محمود مسعودی

نشر سی‌ودو حرف



نشر سی‌ودو حرف

برنار ماری کُلیس

روبو تو زو کو

ترجمه‌ی محمود مسعودی

برنار ماری کُلیس، نمایش نامه‌ها ۸، نشر سی‌ودو حرف، ۲۰۰۵



نشر الکترونیکی، ۲۰۰۹

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>

siodohraf@yahoo.com

همه‌ی حقوق ترجمه برای محمود مسعودی محفوظ است.

« پس از نیایشِ دوم، ببینی که قرصِ خورشید بگسترَد، و ببینی که نَره، خاستگاهِ باد، از آن پیاویزد؛ و اگر چهره‌یِ خود به سویِ خاور بگردانی، بدان سو جایِ گیرد، و اگر چهره به سویِ باختر بگردانی، از پسِ تو بیاید.»

(نیایش‌نامه‌یِ میترا، بخشی از پاپیروسِ جادوییِ بزرگِ پاریس. نقل‌شده به وسیله‌یِ کارل یونگ در آخرین مصاحبه‌یِ او با بی‌بی‌سی.)

این نمایش‌نامه که نوشتنِ آن در پاییزِ ۱۹۸۸ پایان گرفت، در آوریلِ ۱۹۹۰ در برلین به رویِ صحنه رفت.

شخصیت‌ها.

روبرتو زوگو.

مادرش.

دختر بچه.

خواهرش. برادرش. پدرش. مادرش.

آقای پیر.

خانم خوش‌پوش.

مرد تنومند.

جاکش بی‌قرار.

جنده‌ی آسیمه‌سر.

بازرس مالیخولیایی.

بازرس.

ریس کلانتری.

نگهبان اول. نگهبان دوم.

پلیس اول. پلیس دوم.

مردها. زن‌ها. جنده‌ها. جاکش‌ها. صدای زندانی‌ها و نگهبان‌ها.

۱. فرار.

مسیر گشت یک زندان بر لب بام‌ها.

بام‌های زندان تا تاریک آنها.

ساعتی که نگهبان‌ها، از شدت سکوت و حسنگی ناشی از خیره ماندن

به تاریکی، گاهی قربانی توهم‌اند.

نگهبان اول. - تو چیزی شنیدی؟

نگهبان دوم. - نه، اصلاً هیچی.

نگهبان اول. - تو هیچ‌وقت هیچی نمی‌شنوی.

نگهبان دوم. - یعنی تو چیزی شنیدی؟

نگهبان اول. - نه، ولی احساس می‌کنم چیزی شنیدم.

نگهبان دوم. - شنیدی یا نشنیدی؟

نگهبان اول. - با گوش‌هام نشنیدم، ولی به فکر رسید که چیزی شنیده‌ام.

نگهبان دوم. - فکر؟ بدون گوش‌ها؟

نگهبان اول. - تو یکی که هیچ‌وقت فکری نداری، برای همین است که هیچ‌وقت

نه چیزی می‌شنوی نه چیزی می‌بینی.

نگهبان دوم. - من هیچی نمی‌شنوم چون چیزی نیست بشنوم، هیچی هم نمی‌بینم

چون چیزی نیست ببینم. حضورمان اینجا بی‌فایده است، برای همین است

که همیشه آخرش دهن به دهن می شویم. بی فایده، کاملاً؛ تفنگ‌ها و آذیرها ساکت، چشم‌هامان باز، درحالی که توی این ساعت همه چشم‌هاشان بسته است. به نظرم بی فایده است چشم‌هامان را زل بزیم که هیچی نبینیم، گوش‌هامان را تیز کنیم که هیچی نشنویم، درحالی که توی این ساعت گوش‌هامان باید هیاهوی دنیای باطنی‌مان را بشنوند و چشم‌هامان مناظر باطنی‌مان را تماشا کنند. تو به دنیای باطنی عقیده داری؟

نگهبانِ اوّل. - من عقیده دارم که بی فایده نیست اینجا باشیم، برای جلوگیری از فرارها.

نگهبانِ دوم. - آخر اینجا که فرار نیست. غیر ممکن است. زندان فوق‌العاده مدرن است. حتی یک زندانی خیلی کوچولو نمی‌تواند در برود. حتی یک زندانی به کوچولویی موش. اگر هم از نرده‌های بزرگ رد بشود، بعدش باریک‌ترش هست، مثل آب‌کِش، و ریزترش تازه، شبیه الک. باید مایع بود تا از لاشان رد شد. دستی هم که خنجر زده، بازویی که خفه کرده، نمی‌توانند از مایع ساخته شده باشند. برعکس، باید سنگین و دست‌وپاگیر شده باشند. گمان می‌کنی چطور یکی می‌تواند فکر خنجر زدن و خفه کردن را داشته باشد، اوّل فکرش را، بعدش هم وارد عمل شدنش را؟

نگهبانِ اوّل. - شرارت محض.

نگهبانِ دوم. - منی که شش سال است نگهبان ام، همیشه به قاتل‌ها که نگاه کرده ام، پی این گشته ام که ببینم کجا می‌تواند باشد این چیزی که از من متفاوت‌شان می‌کند، از من نگهبانِ زندان، که نه قادر ام خنجر بزنم نه خفه کنم، که حتی قادر نیستم چنین فکری داشته باشم. فکر کردم،

دنبالش گشتم، حتی زیر دوش نگاه‌شان کردم، چون بهم گفته اند که غریزه‌ی جنایت توی آلت فعل هست. بیش از شیش‌صد تاش را دیدم، راستش، دریغ از نقطه‌ی مشترکی بین‌شان؛ گنده‌ش هست، کوچکش هست، باریکش هست، ریزه‌ش هست، گردش هست، تیزش هست، غول‌آساش هم هست، از این چیزی دست گیر نمی‌شود.

نگهبانِ اوّل. - شرارت محض، گفتم که. چیزی نمی‌بینی؟

زو کو پدیدار می‌شود، راه‌روان بر تارک بام.

نگهبانِ دوم. - نه، اصلاً هیچی.

نگهبانِ اوّل. - من هم همین‌طور، ولی فکر دیدن چیزی را دارم.

نگهبانِ دوم. - من یک یارویی را می‌بینم که دارد روی بام راه می‌رود. باید از اثر کم‌خوابی ما باشد.

نگهبانِ اوّل. - آخر یارو روی بام چه کار می‌کند؟ حق داری. باید گه‌گذاری چشم‌ها را رو به دنیای درونی‌مان ببندیم.

نگهبانِ دوم. - حتی می‌توانم بگویم انگاری روبرتو زوکو، همانی که امروز عصر سر قتل پدرش تحویل زندان داده شد. یک جانور خشمگین، حیوان وحشی.

نگهبانِ اوّل. - روبرتو زوکو. هیچ‌وقت چیزی درباره‌ش نشنیده ام.

نگهبانِ دوم. - ببینم، تو هم چیزی می‌بینی، آنجا، یا فقط من ام که می‌بینم؟

زو کو همچنان به آسودگی روی بام پیش می‌آید.

نگهبانِ اوّل. - فکرش را دارم که چیزی می‌بینم. ولی چی؟

زو کو دارد پشتِ دود کشتی ناپدید می شود.

نگهبانِ دوم. - یک زندانی است که دارد در می رود.

زو کو ناپدید شده است.

نگهبانِ اوّل. - ناکس، حق داری: فرار است این.

تیراندازی، نورافکن ها، آژیرها.

۲. قتلِ مادر.

مادرِ زو کو، در لباسِ خواب، جلویِ در بسته.

مادر. - روبرتو، دستم رویِ تلفن است، گوشی را برمی دارم زنگ می زنم به پلیس.

زو کو. - در را روم وا کن.

مادر. - هرگز.

زو کو. - اگر یک ضربه به در بزنم، در می افتد، خوب می دانی، بلاهت نکن.

مادر. - باشد، پس همین کار را بکن، مریض، نخل و چل، همین کار را بکن همسایه ها را بیدار کن. توی زندان بیشتر در امان بودی، چون اگر

ببیندت، ترتیب را می دهند: اینجا کسی قبول نمی کند که یکی پدرِ خودش را بکشد. حتی سگ ها دیگر توی این محله چپ چپ نگاهت می کنند.

زو کو خود را به در می کوبد.

مادر. - چطور در رفتی؟ این دیگر چه جور زندان است؟

زو کو. - هیچ وقت نمی شود بیشتر از چند ساعت من را توی زندان نگه داشت.

هیچ وقت. پس وا کن؛ تو یکی، صبر و حوصله ی یک حلزون بی صدف^۱

را هم سر می بری. وا کن، وگرنه این آلونک را داغان می کنم.

مادر. - آمده ای اینجا چه کار؟ آخر چه احتیاجی است که برت می گرداند؟ من

دیگر نمی خواهم ببینم، دیگر نمی خواهم ببینم. تو دیگر پسر من

نیستی، تمام شد. بیش از یک مگس رویِ گُهِ هم برای من به حساب

نمی آیی.

زو کو در را می شکند.

مادر. - روبرتو، به من نزدیک نشو.

زو کو. - آمده ام پی لباسِ چریکی م.

مادر. - چه چیزت؟

زو کو. - لباسِ چریکی: پیرهنِ خاکی رنگ و شلوارِ رزمی م.

۱. limace در فرانسه ی خودمانی: کُند، شُل؛ و در فرانسه ی آرگو: فاحشه، سرباز. با همین

املا و تلفظ، ولی از ریشه ای دیگر، در فرانسه ی خودمانی: پیرهن. م.م.

مادر. - این لباسِ نظامیِ کثافت. می‌خواهی چه کار این لباسِ نظامیِ کثافت را؟
تو دیوانه ای، روبرتو. باید این را توی گهواره که بودی می‌فهمیدیم و
می‌انداختیم توی آشغال‌دانی.

زوکو. - جُم بخور، تند باش، زود برایم بیارش.

مادر. - پول می‌دهم بهت. پول است که می‌خواهی. هر لباسی بخوای برای
خودت می‌خری.

زوکو. - پول نمی‌خواهم. لباسِ چریکی‌م است که می‌خواهم.

مادر. - نمی‌خواهم، نمی‌خواهم. همسایه‌ها را صدا می‌زنم.

زوکو. - لباسِ چریکی‌م را می‌خواهم.

مادر. - داد زنِ روبرتو، داد زن، من را می‌ترسانی، داد زن؟ همسایه‌ها را بیدار
می‌کنی. نمی‌خواهم آن را بهت بدهم، امکان ندارد: چرک است، کثافت
است، نمی‌توانی این‌جوری تن‌ت کنی. بهم وقت بده بشورم، خشک‌ش
کنم، اطوش کنم.

زوکو. - خودم می‌شورم. می‌بُرمش رختشورخانه‌ی اُتوماتیک.

مادر. - عقل‌ت را از دست داده ای، بدبختِ بیچاره. پاك خُلی.

زوکو. - به همه‌جای دنیا ترجیحش می‌دهم. آرام است، راحت است، زن‌ها
هستند آنجا.

مادر. - فدایِ سرم. نمی‌خواهم آن را بهت بدهم. بهم نزدیک نشو، روبرتو. من
هنوز عزادارِ پدرت‌م، حالا نوبتِ من رسیده که من را بکُشی؟

زوکو. - از من نترس، مامان. من همیشه با تو نرم و مهربان بوده‌ام. چرا باید ازم
بترسی؟ چرا نباید لباسِ چریکی‌م را بهم بدهی؟ لازم‌ش دارم، مامان،
لازم‌ش دارم.

مادر. - با من مهربان نباش، روبرتو. چطور می‌خواهی فراموش کنم که پدرت را
کُشتی، که از پنجره پرت‌ش کردی، همان‌طور که یک سیگار را پرت
می‌کنند؟ حالا با من مهربانی می‌کنی. نمی‌خواهم یادم برود که پدرت را
کُشتی. نرمی تو هم همه چیز را از یادم می‌برد، روبرتو.

زوکو. - فراموش کن، مامان. لباسِ چریکی‌م را بهم بده، پیرهنِ خاکی‌رنگ و
شلوارِ رزمی‌م را؛ حتّی کتیف، حتّی چروک، بده‌شان بهم. بعدش می‌روم،
برای‌ت قسم می‌خورم.

مادر. - یعنی این من‌ام، روبرتو، من‌ام که زاییدم؟ از من است که در آمده
ای؟ اگر تو را اینجا نزاییده بودم، اگر ندیده بودم در بیایی، اگر با
چشم دنبال نکرده بودم تا این که بگذارند توی گهواره‌ت؛ اگر توی
همان گهواره، بدونِ این که چشم ازت بردارم، نگاهم را بهت ندوخته
بودم و مراقبِ کم‌ترین تغییرِ تن‌ت نبودم تا حدّی که اصلاً ندیدم تغییری
صورت بگیرد و حالا اینجا دارم می‌بینم که همانی هستی که رویِ این
تخت ازم در آمد، باور نمی‌کردم که این پسرِ من باشد که جلویِ من
است. با این حال، به‌جات می‌آورم، روبرتو. طرحِ تن‌ت را به‌جا می‌آورم،
قدّت، رنگِ موها، رنگِ چشم‌ها، شکلِ دست‌ها، این دست‌هایِ
بزرگِ قوی که هرگز کاری نکردند جز نوازش کردنِ مادرت، جز
فشاردنِ دست‌هایِ پدرت، جز کشتن‌ش. آخر برایِ چی این بچه که بیست
و چهار سال عاقل بود، یکهو دیوانه شد؟ چطور از خط خارج شدی،
روبرتو؟ کی تنه‌ی درختی انداخت سرِ چنین راهِ راستی که بیندازدت تویِ
درّه؟ روبرتو، روبرتو، ماشین‌ی را که ته درّه داغان شده دیگر تعمیر
نمی‌کنند. سعی نمی‌کنند قطاری را که از خط خارج شده بگذارند رویِ

خط. ولش می‌کنند، فراموشش می‌کنند. فراموشش می‌کنم، روبرتو، فراموشش کرده‌ام.

زوکو. - پیش از این که فراموشم کنی، بهم بگو لباس چریکی کجا است.

مادر. - آنجا است، توی سبد. چرک و پاک چروک است. (زوکو لباس چریکی را در می‌آورد.) حالا دیگر برو گم شو، قسمش را برایم خوردی.

زوکو. - آره، قسمش را خوردم.

زوکو به مادر نزدیک می‌شود، نوازشش می‌کند، در آغوشش می‌گیرد، می‌فشاردش؛ مادر ناله می‌کند.

رهاش می‌کند و او می‌افتد، خفه.

زوکو لباس‌هاش را می‌کند، لباس چریکی‌اش را به تن می‌کند.

۳. زیر میز.

در آشپزخانه.

میزی پوشیده به رومیزی‌ای که تا زمین پایین می‌افتد.

خواهر دختر بچه می‌آید تو.

به سویی پنجره می‌رود، تا نیمه بازش می‌کند.

خواهر. - بیا تو، سروصدا نکن، کفش‌ها را در بیاور؛ بنشین اینجا و ساکت

باش. (دختر بچه از پنجره می‌پزد تو.) پس، از این قرار، باید توی این وقت

شب تو را کز کرده پای یک دیوار پیدا کنم. برادرت دارد همه‌ی شهر را با ماشین گشت می‌زند و می‌توانم بهت بگویم که وقتی پیدات کند، حسابی در کونی می‌خوری چون بدجوری نگران شده است. مادرت ساعت‌ها پای پنجره کشیک کشیده و همه‌ی فکروخیال‌های دنیا را از سر گذرانده است، از تجاوز گروهی یک مُشت لات گرفته تا تن تکه تکه شده‌ت که بعداً توی پیشه‌ها پیدا کنند، بگذریم از جنون‌زده‌ای که توی انبار گیرت انداخته باشد، همه از سرش گذشت. پدرت هم درجا انقدر مطمئن است که دیگر تو را نمی‌بیند، که سیاه‌مست کرده روی کاناپه دارد خُرخر نامیدی می‌کند. اما حالا من، مثل دیوانه می‌گردم توی محله و آخرش اینجا پیدات می‌کنم که به همین سادگی فقط کز کرده‌ای پای دیوار. درحالی که کافی بود از حیاط بگذری خیال‌مان را راحت کنی. تنها چیزی که حالا گیرت می‌آید این است که از برادرت در کونی بخوری، و واقعاً امیدوارم انقدر بزند در کونت که از کونت خون بریزد. (مکت.) ولی می‌بینم که تصمیم گرفته‌ای با من حرف نزنی. تصمیم گرفته‌ای سکوت عظمی کنی. سکوت. سکوت. دور و برم همه در جنب و جوش‌اند، ولی من خاموش می‌مانم. لب‌دوخته. حالا می‌بینم که وقتی برادرت در کونت بزند، لب‌هاش دوخته می‌مانند یا نه. پس کی دهن‌وا می‌کنی که بهم توضیح بدهی چرا، درحالی که تا نیمه‌شب اجازه داشتی، چرا این همه دیر برگشته‌ای خانه؟ چون اگر تُک واکُنئی، الان است که پریشان بشوم، الان است که من هم هر تصویری بکنم. گنجشک کوچک من، با خواهرت حرف بزنی، قدرت شنیدن هر چیزی را دارم، قسم می‌خورم جلوی خشم برادرت ازت حمایت کنم. (مکت.) ماجرای

کوچک بچگانه‌ای برای ت پیش آمده، به پسری برخوردی، ابله بوده مثل همه‌ی پسرها، ناشی بوده، انگولکت کرده؟ آشنام با این چیزها سُهره‌ی من، من هم دختر بچه بوده ام، من هم توی جشن‌هایی بوده ام که پسر جوان‌هاش ابله اند. حتی اگر گذاشته باشی ماچت کنند، چه اهمیتی دارد؟ هزار بار دیگر هم می‌گذاری احمق‌ها ماچت کنند، چه دلت بخواهد چه نخواهد؛ دست به کونت هم بزنند، بیچاره‌ی من، چه بخواهی چه نخواهی. چون پسرها ابله اند و تنها کاری که بلد اند بکنند این است که دست بکشند به کون دختر بچه‌ها. عاشق این کار اند. نمی‌دانم چه لذتی ازش می‌برند؛ تازه، فکر می‌کنم که هیچ لذتی ازش نمی‌برند. توی سنت‌شان است. دست خودشان نیست. با بلاهت ساخته شده اند. ولی لازم نکرده از همه‌ی اینها فاجعه بسازیم. اصل این است که نگذاری چیزی را که نباید قبل از ساعتش ازت دزدیده بشود، بدزدند. ولی می‌دانم که تو می‌مانی منتظر ساعت که آنوقت همه با هم انتخابش می‌کنیم، همه - مادر، پدر، برادر، خود من، تو هم تازه - که به کی بدهی. مگر این که با تو به‌خشونت رفتار کنند، که این هم چه کسی جرئتش را دارد، با دختر بچه‌ای مثل تو، این همه پاك، این همه بكر؟ بهم بگو که بات به‌خشونت رفتار نکرده اند. بهم بگو، بهم بگو که ازت ندزدیده اندش، می‌فهمی که، که نباید ازت بدزدندش. بهم جواب بده. بهم جواب بده وگرنه عصبانی می‌شوم. (سر صد.) قایم شو زود زیر میز. فکر می‌کنم برادر است که برگشته.

دختر بچه زینو میز مخفی می‌شود.

پدر می‌آید تو، پیژامه به تن، نیمه‌خواب. آشپزخانه را جی کرده چند ثانیه ناپدید می‌شود، باز آشپزخانه را جی کرده به اتاق خودش برمی‌گردد.

تو یک دختر بچه ای، یک باکره‌ی کوچولو ای، باکره کوچولوی خواهرت، برادرت و پدر و مادرت. این چیز وحشتناک را بهم نگو. ساکت باش. دارم دیوانه می‌شوم. از دست رفتی و همه‌مان با تو از دست رفتیم.

برادر با هیاهوی بسیار می‌آید تو. خواهر به سوی او می‌شتابد.

خواهر. - داد زن، عصبی نشو. اینجا نیست ولی پیدا شده. پیدا شده ولی اینجا نیست. آرام باش، وگرنه دیوانه می‌شوم. همه‌ی بدبختی‌ها را یکجا نمی‌خواهم، اگر داد بزنی، خودم را می‌کشم.

برادر. - کجا است؟ کجا است؟

خواهر. - خانه‌ی یک دوست. خانه‌ی دختری می‌خواهد که دوستش است، توی تخت دوستش، جای گرم، امن، هیچ اتفاقی نمی‌تواند برایش بیفتد، هیچی. بدبختی بزرگی برای‌مان پیش آمده. داد زن، تمنا می‌کنم، چون، بعد، ممکن است از کارت پشیمان بشوی و چه بسا گریه کنی.

برادر. - هیچ چیزی نمی‌تواند من را به گریه بیندازد مگر بدبختی وحشتناکی که برای خواهر کوچکم پیش آمده باشد. ولی آخر من که این همه مواظبش بوده ام، فقط یک امشب از چنگم دررفت. بعد از سال‌ها که مراقبش بوده ام فقط چند ساعت از چنگم در رفت. بدبختی به زمان بیشتری احتیاج دارد که خودش را هوار کند سر کسی.

خواهر. - بدبختی زمان نمی‌خواهد. هر وقت بخواهد می‌آید و توی یک لحظه شکل همه چیز را عوض می‌کند. چیز گران‌بهایی را که آدم سال‌های سال نگه می‌دارد، توی یک لحظه داغان می‌کند. (چیزی برمی‌دارد و می‌اندازد زمین.) نمی‌شود هم تگه‌ها را به هم چسباند. حتی با فریاد نمی‌شود تگه‌ها را چسباند.

پدر می‌آید تو. مثلاً بارِ اوّل آتشی‌خانه را جی کرده ناپدید می‌شود.

برادر. - کُکم‌کن، خواهرم، کُکم‌کن. تو از من قوی‌تر ای. من تابِ بدبختی ندارم.

خواهر. - هیچ‌کس تابِ بدبختی ندارد.

برادر. - سهیم شو با من.

خواهر. - خودم ازش لبریز ام.

برادر. - می‌روم پیکِ بزمن. (می‌رود بیرون.)

پدر برمی‌گردد.

پدر. - گریه می‌کنی، دخترم؟ به نظرم شنیدم یکی گریه می‌کند. (خواهر پا می‌شود.)

خواهر. - نه. آوازی زمزمه می‌کنم. (می‌رود بیرون.)

پدر. - حق داری واقعاً. بدبختی را دور می‌کند. (می‌رود بیرون.)

پس از لحظه‌ای، دختر بچه از زیر میز می‌آید بیرون، به پنجره نزدیک می‌شود، لاش را باز می‌کند، زو کو را می‌آورد تو.

دختر بچه. - کفش‌ها را در بیاور. اسمت چی است؟

زو کو. - هر جور خواستی صدام کن. تو چی؟

دختر بچه. - من یکی دیگر اسم ندارم. مُدام به اسم جانورهای کوچولو صدام

می‌زنند، جوجه، سُهره، گنجشک، چکاوک، سار، کفتر، بلبل. ترجیح

می‌دادم صدام می‌کردند موش، مارِ زنگی یا بچه‌خوک. کارت چی است

توی زندگی؟

زو کو. - توی زندگی؟

دختر بچه. - آره، توی زندگی: حرفت، شغلت، چه‌جوری پول در می‌آوری،

خلاصه همه‌ی این کارهایی که همه می‌کنند؟

زو کو. - من کاری نمی‌کنم که همه می‌کنند.

دختر بچه. - خوب همین، بهم بگو چه کار می‌کنی.

زو کو. - مأمورِ سرّی ام. می‌دانی یعنی چه، مأمورِ سرّی؟

دختر بچه. - می‌دانم سرّی چی است.

زو کو. - مأمور، گذشته از سرّی بودنش، سفر می‌کند. دنیا را زیر پا می‌گذارد،

اسلحه دارد.

دختر بچه. - تو اسلحه داری؟

زو کو. - البته که دارم.

دختر بچه. - نشانم بده.

زو کو. - نه.

دختر بچه. - پس، اسلحه نداری.

زو کو. - ببین. (چاقوی در می‌آورد.)

دختر بچه. - اسلحه نیست که این.

زوکو. - با این می‌توانی به همان خوبی بکشی که با هر اسلحه‌ی دیگری.

دختر بچه. - گذشته از کشتن، مأمورِ سرّی چه کار می‌کند؟

زوکو. - سفر می‌کند، می‌رود آفریقا. آفریقا را می‌شناسی؟

دختر بچه. - خیلی خوب.

زوکو. - گوشه و کنارهایی می‌شناسم توی آفریقا، کوه‌های چنان بلند، که

همیشه آنجاها برف می‌بارد. هیچ‌کس نمی‌داند که توی آفریقا برف

می‌آید. من، چیزی را که توی همه‌ی دنیا ترجیح می‌دهم، همین است:

برف آفریقا که می‌ریزد روی دریاچه‌های یخ‌زده.

دختر بچه. - دلم می‌خواهد بروم بینم برف را توی آفریقا. دلم می‌خواهد روی

دریاچه‌های یخ‌زده پاتیناژ کنم.

زوکو. - کرگدن‌های سفید هم هستند که توی برف از دریاچه رد می‌شوند.

دختر بچه. - اسمت چی است؟ اسمت را بهم بگو.

زوکو. - هیچ‌وقت اسمم را نمی‌گویم.

دختر بچه. - چرا؟ می‌خواهم اسمت را بدانم.

زوکو. - سرّی است.

دختر بچه. - بلد ام سرّ نگه دارم.

زوکو. - فراموش کرده‌ام.

دختر بچه. - دروغ‌گو.

زوکو. - آندره‌آ.

دختر بچه. - نه.

زوکو. - آنجلو.

دختر بچه. - دستم نینداز، وگرنه داد می‌زنم. هیچ‌کدام از این اسم‌ها نیست.

زوکو. - از کجا می‌دانی، چون تو که نمی‌دانی؟

دختر بچه. - محال است. فوری به جاش می‌آورم.

زوکو. - نمی‌توانم بگویم.

دختر بچه. - حتّی اگر نمی‌توانی بگویی، به من بگو با این حال.

زوکو. - محال است. برایم بدبختی می‌آورد.

دختر بچه. - عیبی ندارد. به من بگو با این حال.

زوکو. - اگر بهت بگویم، می‌میرم.

دختر بچه. - حتّی اگر باید بمیری، به من بگو با این حال.

زوکو. - روبرتو.

دختر بچه. - روبرتو چی؟

زوکو. - به همین راضی باش.

دختر بچه. - روبرتو چی؟ اگر بهم نگویی، داد می‌زنم برادرم که خیلی عصبانی

است می‌کشدت.

زوکو. - بهم گفتی که می‌دانی سرّ چی است. واقعاً می‌دانی؟

دختر بچه. - تنها چیزی است که کاملاً می‌دانم. اسمت را بهم بگو، اسمت را بهم

بگو.

زوکو. - زوکو.

دختر بچه. - روبرتو زوکو. هیچ‌وقت این اسم را فراموش نمی‌کنم. قایم شو زیر

میز؛ یکی دارد می‌آید.

مادر می‌آید تو.

مادر. - تنهایی حرف می‌زنی، بلبل من؟

دختر بچه. - نه. برای دور کردن بدبختی آوازی زمزمه می‌کنم.
مادر. - حق داری. (به دیدنِ شیء شکسته): چه بهتر. خیلی وقت بود
می‌خواستم از این آشغال خلاص بشوم.

می‌رود بیرون.

دختر می‌رود پیشِ زو که مخفی شده است زیر میز.

صدای دختر بچه. - تو، جانم، دخترگی‌م را ازم گرفتی، حالا هم دیگر نگهش
می‌داری. حالا، هیچ‌کس دیگری نیست که بتواند ازم بگیردش. تا آخر
عمرت مالِ تو است، می‌مآند پیش‌ت حتی وقتی که فراموش کرده باشی
یا مرده باشی. نشان‌خورده‌ی من ای مثلِ زخم بعد از زدوخورد. من
یکی، احتمال ندارد یادم برود، چون دیگر ازش ندارم که به کسی بدهم؛
تمام شد، تمام، تا آخرِ عمرم. داده شد و تو ای که داری‌ش.

۴. مالیخولیای بازرس.

پدپوشِ هتلی جنده‌نشین در محله‌ی شیکاگوئی کو چک.

بازرس. - غمگین ام، خانم مدیر. احساس می‌کنم دلم سخت گرفته و نمی‌دانم
چرا. من غالباً غمگین ام، ولی این‌بار یک چیزی هست که می‌لنگد.
معمولاً، چنین حسّی که دارم، با انگیزه‌ی گریه یا مرگ، می‌گردد پی

علّت این حالت. هر چه را که توی آن روز و توی آن شب و روز
پیش‌ش رخ داده مرور می‌کنم. همیشه هم موفق می‌شوم حادثه‌ی بی‌اهمیتی
پیدا کنم که در لحظه روی‌ام اثری نگذاشته، ولی مثل یک میکروب ریز
کثافت توی قلبم لانه کرده از هر وَری آن را می‌چلانند. آن وقت، پیدا
که کردم چه حادثه‌ی بی‌اهمیتی این همه رنج‌م می‌داده، خنده‌م می‌گیرد و
میکروبه له می‌شود عینِ ککی که با ناخن، و همه چیز رو به راه می‌شود.
ولی امروز گشتم؛ تا سه روز به عقب برگشتم، یک بار از یک ور، یک
بار از ور دیگر، حالا هم برگشته ام بی این‌که بدانم درد از کجا است،
همچنان همان‌جور غم‌زده و همان‌جور دل‌گرفته.

زنِ هتل‌دار. - زیادی توی جَسدها و قضایای جاکش‌ها انگولک می‌کنید، جناب
بازرس.

بازرس. - جَسد انقدرها هم نیست. ولی جاکش، بله، حتی خیلی هم زیاد هست.
بهترش، جسدِ بیشتر و جاکش کمتر است.

زنِ هتل‌دار. - من جاکش‌ها را ترجیح می‌دهم؛ من را زنده نگه می‌دارند و
خودشان هم زنده اند.

بازرس. - باید بروم خانم مدیر. اَلوداع.

زو کو از اتاقی بیرون می‌آید، در آن را با کلید می‌بندد.

زنِ هتل‌دار. - هرگز نباید گفت اَلوداع، جنابِ بازرس.

بازرس می‌رود بیرون، زو کو هم پشت‌ش.

پس از چند لحظه جنده‌ای سراسیمه می‌آید تو.

جنده. - خانم، خانم، نیروهای شیطان‌ی همین الان از شیکاگوی کوچک رد شدند. همه‌ی محلّه مختل شده، جنده‌ها دیگر کار نمی‌کنند، جاکش‌ها هاج‌وواج مانده‌اند، مشتری‌ها در رفته‌اند، همه‌چی را کد مانده، همه‌چی سنگ شده. خانم، شیطان را توی خانه‌تان پناه داده‌اید. این پسر که تازگی‌ها آمده، که دهن‌ها نمی‌کند، که به سؤال خانم‌ها جواب نمی‌دهد، تا جایی که آدم از خودش می‌پرسد اصلاً صدا دارد یا معامله؛ این پسری که با این حال نگاهش این همه دل‌نشین است؛ همین پسر خوشگله؛ چه تصادفی، کُلّی هم بین خانم‌ها حرفش را زده ایم، - خودش است که دارد پشتِ سرِ بازرس می‌رود بیرون. ما خانم‌ها حساسی می‌پاییمش، می‌خندیم برای خودمان فرض‌هایی می‌کنیم. دارد راه می‌رود پشتِ سرِ بازرس که به نظر توی فکرهای عمیقی غرق است؛ مثل سایه‌ش پشتِ سرش راه می‌رود؛ حالا سایه مثل موقع ظهر جمع می‌شود، به پشتِ خمیده‌ی بازرس نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود، یکهو چاقوی بلندی از یک جیبِ لباسش درمی‌آورد می‌کاردش توی پشتِ مردِ بی‌چاره. بازرس و می‌ماند. بر نمی‌گردد. آرام سر تکان می‌دهد، جوری که انگار آن فکرِ عمیقی که توش غرق بوده، همین الان راه حلّ خودش را پیدا کرده باشد. بعد تمام هیكلش تلوتلو می‌خورد و روی زمین وا می‌رود. نه قاتل نه قربانی‌ش توی هیچ لحظه‌ای به هم نگاه نکردند. پسر چشم‌هاش به هفت‌تیرِ بازرس بود؛ دارد خَم می‌شود، برش می‌دارد، می‌گذاردش توی جیبِ خودش و می‌رود، آرام، با آرامشِ شیطان، خانم. آخر هیچ‌کس جُم نخورده، همه، بی‌حرکت، رفتن‌ش را تماشا کرده‌اند. دیگر توی جمعیت ناپدید شده. شیطان بود که زیرِ سقفِ خودتان نگه می‌داشتید، خانم.

زنِ هتل‌دار. - این پسر در هر حال با قتلِ یک بازرس ترتیبش داده است.

۵. داداش.

آشپزِ خانه.

دختر، و حشمت‌زاده، چسبیده به دیوار.

برادر. - ازم نترس، جوجه. آسیبی بهت نمی‌رسانم. خواهرت ابله است. چرا فکر می‌کند که ممکن است کُتک‌ت بزنم؟ تو حالا دیگر برایِ خودت زنی هستی؛ من هرگز زنی را کُتک نزده‌ام. زن‌ها را دوست دارم؛ ترجیح‌شان می‌دهم. زن خیلی بهتر از یک خواهرکوچولو است. خواهرکوچولو دردسر است. همش باید مواظبش بود، پاییدش. برایِ محافظتِ چی؟ بکارت‌ش؟ چند مدّت باید مراقبِ بکارتِ یک خواهر بود؟ همه‌ی وقتی که صرفِ مراقبت از تو کردم، وقتِ تلف شده است. حیف می‌آید از آن همه وقت. افسوسِ هر روز و هر ساعتی را می‌خورم که تلف کردم چشمم به تو باشد. باید بکارتِ دخترِ بچه‌ها را همان وقتی که دخترِ بچه‌اند برداشت، این‌جوری شاخ از برادرِ بزرگ‌ها کشیده می‌شود، دیگر چیزی برای‌شان نمی‌ماند مراقبت کنند و می‌توانند وقت‌شان را صرفِ چیزِ دیگری بکنند. من یکی، خیلی خوشحال‌ام گذاشتی یک یارویی جفت

بزند روت؛ چون من دیگر آرامش دارم. تو راهِ خودت را می‌روی، من هم مالِ خودم را، دیگر نمی‌کشم پشتِ خودم عینِ کُند و زنجیر. بیا عوضش گیلای با من بزن. حالا باید یاد بگیری که دیگر چشم‌ها را نیندازی زیر، دیگر سُرخ نشوی، جرئت کنی به پسرها نگاه کنی. دیگر تمام شد همه‌ی اینها. بی‌حیا باش. سرت را بلند کن، نگاه کن به مردها، زُل بزن به‌شان، کیف می‌کنند از این. هیچ فایده‌ای ندارد که حتی یک لحظه‌ی دیگر هم محبوب بمانی. کیفیت را بکن، جانم، آن هم از همین حالا. ول بده خودت را بیرون، برو توی محله‌ی شیکاگویی کوچک با جنده‌ها پپلک، جندگی کن: پول و پله در می‌آوری دیگر سربار کسی نمی‌شوی. چه بسا من هم توی بارهایی که خانم‌بازی می‌کنند بهت بر بخورم، اشاره‌ی کوچکی بهت می‌زنم، می‌شویم داداش و همشیره‌ی بار؛ دردسرش کمتر است و آدم خیلی بیشتر حال می‌کند. دیگر وقتت را تلف نکن که چشم‌ها را بیندازی زیر و پاهات را فشار بدهی به هم، جوجه، دیگر به درد هیچ چیزی نمی‌خورد. در هر صورت، حالا دیگر عروسی نفله شده است. می‌ارزید ازت مراقبت بشود برای عروسی، می‌ارزید که تا روز عروسی چشم‌ها را با کم‌رویی بیندازی زیر، ولی حالا عروسی نفله شده است، باقی چیزها هم نفله شده است. با یک بشکن، این جور، همه چیز نفله شد: عروسی، خانواده، پدرت، مادرت، شاباجی‌ت؛ ولی من عین خیالم نیست. پدرت از بی‌نوایی خرناس می‌کشد، مادرت هم گریه می‌کند؛ بهتر است بگذاری‌شان گریه کنند و خرناس بکشند و خانه را ول کنی. می‌توانی بچه درست کنی: بی‌خیالش ایم. می‌توانی درست نکنی، باز بی‌خیالش ایم. می‌توانی هر

کاری خواستی بکنی. من دیگر خاتمه داده ام مراقبت باشم، تو هم خاتمه داده ای دختر بچه باشی. دیگر از سِنّت گذشته؛ می‌توانی پانزده یا پنجاه سال داشته باشی، یکسان است. دیگر زن ای و عین خیال کسی نیست.

۶. مترو.

زیرِ اعلانی با عنوان: «آگهی جست‌وجو»، با تک‌چهره‌ای از زو کو در مرکز آن، بدون اسم؛ آقای پیر و زو کو بر نیمکت یک ایستگاه، پس از ساعت بسته شدن مترو، کنار هم نشسته اند.

آقا. - پیرمرد ام و بیش از آن‌چه عاقلانه است تأخیر کرده ام. خوشحالی می‌کردم که به آخرین مترو رسیده ام وقتی که یکهو، سر چهار راهی از این هزارتوی راهروها و پله‌ها، ایستگاه خودم را، که انقدر منظم باش سر و کار دارم که فکر می‌کردم به‌خوبی آشپزخانه می‌شناسم، دیگر به جا نیاوردم. با این حال بی‌خبر بودم که این ایستگاه، پشت مسیر زُلالی که هر روز طی می‌کنم، دنیای تاریکی از راهروها و مسیرهای ناشناخته قایم کرده که من ترجیح می‌دادم از بی‌خبر بمانم ولی سر به هوایی ابلهانه‌م مجبورم کرد بشناسم. آن وقت است که یکهو چراغ‌ها خاموش می‌شوند و فقط روشنایی کورسوزنک‌های سفید باقی می‌ماند که من حتی

از وجودشان بی‌خبر بودم. راه می‌روم پس، راست روبه‌روی خودم، توی یک دنیای ناشناخته، با سرعتِ هرچه ممکن، که چیز زیادی معنی نمی‌دهد برای پیرمردی که من ام. و وقتی ته پله‌برقی‌های تمامی‌ناپذیر و امانده گمان می‌کنم که راه خروجی‌ای دیده ام، دایم، نرده‌ی عظیمی مانع رسیدن به‌ش می‌شود. این است که حالا اینجا ام، توی یک موقعیتِ واقعاً شگفت‌انگیز برای مردی به سن من، به سزای سر به هوایی‌م و کُندیِ قدم‌هام، به انتظارِ چندان نمی‌دانم چی و نمی‌خواهم هم چندان بدانم چی؛ آخر قورت دادنِ این جور بدایع، راستش توی سن من مشکل است. لابد سحر، بله، لابد همین است که منتظرش هستم توی این ایستگاهی که به‌قدر آشپزخانه‌م برای‌م آشنا بود و حالا من را می‌ترساند. حتماً دارم انتظار می‌کشم که چراغ‌های معمولی باز روشن بشوند و اولین مترو رد بشود. ولی سخت مضطرب ام چون نمی‌دانم که بعد از ماجرای به این عجیب و غریبی چه‌جوری باز روشناییِ روز را می‌بینم، این ایستگاه دیگر هیچ‌وقت مثل گذشته به‌م جلوه نخواهد کرد، دیگر نمی‌توانم وجود این کورسوزنک‌های سفید را، که در گذشته وجود نداشتند، نادیده بگیرم؛ و تازه، شب‌بیداری که نکرده ام هیچ‌وقت، نمی‌دانم چه جوری زندگی را تغییر می‌دهد، همه چیز باید جابه‌جا بشود، روزها و شب‌ها دیگر نباید آن جوری که در گذشته اتفاق می‌افتاد به دنبال هم بیایند. در باره‌ی همه‌ی اینها سخت دلوایس ام. ولی شما، مرد جوان، که پاهاتان به نظرم حسابی چالاک می‌آید و ذهن‌تان حسابی روشن، بله، خوب می‌بینم اون نگاهِ شفاف‌تان را که مثل مال من پیرمرد کدر و ابلهانه نیست، باورکردنی نیست که خودتان را ول کرده باشید تا بیفتید به دام این

راهروها و درهای نرده‌ای بسته؛ نه، جوانی با ذهن روشن، مثل شما، حتی از یک درِ نرده‌ای بسته رد می‌شود عینِ قطره‌ی آبی از توی آب‌کِش. اینجا کار می‌کنید شب‌ها؟ از خودتان حرف بزنید، بهم اطمینان خاطر می‌دهد.

زوکو. - من جوانِ عادی و عاقلی ام، آقا. هرگز توجه کسی را جلب نکرده ام. اصلاً متوجه من می‌شدید اگر کنارتان نمی‌نشستم؟ همیشه فکر کرده ام که بهترین شیوه‌ی راحت زندگی کردن این است که آدم مثل شیشه شفاف باشد، مثل آفتاب‌پرست روی سنگ، و بتواند از دیوار رد بشود، نه رنگ داشته باشد نه بو؛ که نگاه مردم ازتان رد بشود و بتوانند آدم‌های پشت‌تان را ببینند جوری که انگار آنجا نیستید. کار شاقی است شفاف بودن؛ یک حرفه است؛ یک رؤیای قدیمی است نامرئی بودن، خیلی قدیمی. من یک قهرمان نیستم. قهرمان‌ها جانی اند. قهرمانی نیست که لباسش به خون آغشته نباشد؛ خون هم تنها چیزی است توی دنیا که نمی‌شود نادیده بماند. مرئی‌ترین چیز دنیا است. وقتی همه چیز نابود بشود، مه آخرِ زمان زمین را که بپوشاند، لباس‌های آغشته به خونِ قهرمان‌ها همواره باقی می‌ماند. من، تحصیلات کرده ام، شاگرد خوبی بوده ام. یکی که عادت کرده باشد شاگرد خوبی باشد، عقب‌گرد نمی‌کند. دانشگاه نام‌نویسی کرده ام. جای من روی نیمکت‌های سوربن محفوظ است، بین شاگردهای خوب دیگر که توی جمع آنها توجه کسی را جلب نمی‌کنم. برای‌تان قسم می‌خورم که باید شاگرد خوبی بود، ملاحظه کار و نامرئی، تا توی سوربن بود. از این دانشگاه‌های توی حومه نیست که لات‌ها توش هستند و آنهایی که خودشان را به جای

قهرمان‌ها می‌گیرند. راهروهای دانشگاه من ساکت است و گذرگاه سایه‌هایی است که حتی صدای پاهایشان شنیده نمی‌شود. همین فردا می‌روم آنجا که کلاس‌های زبان‌شناسی‌ام را دنبال کنم. فردا روز کلاس زبان‌شناسی است. سر کلاس خواهم بود، نامرئی توی جمع نامرئی‌ها، ساکت و دقیق توی مه غلیظ زندگی عادی. هیچ چیزی نمی‌تواند جریان امور را تغییر بدهد، آقا. من مثل قطاری ام که به آرامی از چمن‌زاری می‌گذرد و هیچ چیزی نمی‌تواند از خط خارجش کند. به اسب آبی‌ای می‌مانم که فرو رفته باشد تو گل‌ولای و خیلی آهسته پیش برود، و هیچ چیزی نتواند از راه به درش کند نه از روندی که خواسته در پیش بگیرد منصرف.

آقا. - همیشه می‌شود از خط خارج شد، جوان؛ بله، حالا دیگر می‌دانم که هر کسی می‌تواند هر وقتی از خط خارج بشود. منی که یک پیرمرد ام، منی که گمان می‌کردم دنیا و زندگی را به خوبی آشنه‌خانم می‌شناسم، دلم، یکهو می‌بینم از دنیا بیرون ام، توی این وقت بی وقت، زیر یک نور ناآشنا، خصوصاً با این اضطراب که چه پیش خواهد آمد آن وقتی که چراغ‌های معمولی روشن بشوند، اولین مترو بگذرد، و آدم‌های معمولی، که من هم یکی‌شان بودم، یکهو بریزند توی این ایستگاه؛ من هم، بعد از این اولین شب‌بیداری، خلاصه مجبور ام که بروم بیرون، از آن نرده‌ی سرانجام باز شده رد بشوم، روز را ببینم در حالی که شب را ندیده ام. هیچ چیزی هم الآن نمی‌دانم از اتفاقی که آن وقت می‌افتد، از طرزی که دنیا را می‌بینم و از طرزی که دنیا من را می‌بیند یا نمی‌بیند. چون آن وقت دیگر نمی‌دانم روز چی است و شب چی، دیگر نمی‌دانم چه کنم،

می‌چرخم آن وقت توی آشنه‌خانم پی این که چه ساعتی است و همه‌ی اینها من را حسابی می‌ترساند، جوان.

زو کو. - ترس هم دارد، واقعاً.

آقا. - لکنت دارید، خیلی خفیف؛ خیلی خوشم می‌آید از این. بهم اطمینان خاطر می‌دهد. کمکم کنید آن ساعتی که همه‌ها اینجا را پر می‌کند. کمکم کنید، همراهی کنید پیرمرد گم‌شده‌ای را که من ام، تا خروجی؛ بعد از آن هم، احتمالاً.

چراغ‌های ایستگاه روشن می‌شود.

زو کو به آقای پیر کمک می‌کند که پا شود، و او را همراهی می‌کند.

اولین مترو می‌گذرد.

۷. دو خواهر.

در آشنه‌خانه.

دختر بچه، بایک ساک.

خواهرش می‌آید تو.

خواهر. - قدغن می‌کنم بروی.

دختر بچه. - حق قدغن کردن هیچ چیزی را بهم نداری. من دیگر از تو هم پیرتر ام.

خواهر. - این حرف‌ها چی است که می‌زنی؟ تو گنجشکِ کوچولویی هستی که روی شاخه‌ای نشسته، من هم خواهرِ بزرگِ تو ام.

دختر بچه. - تو یک باکره‌یِ تُرشیده‌ای، هیچی از زندگی نمی‌دانی، حسابی مراقبِ خودت بوده‌ای، خوب از خودت نگه‌داری کرده‌ای. من پیر ام، تجاوز شده‌ام، ازدست‌رفته‌ام، تصمیم‌هام را تنهایی می‌گیرم.

خواهر. - مگر تو خواهر کوچولوم نیستی که همه‌یِ دردِ دل‌هاش را با من می‌کرد؟ دختر بچه. - مگر تو یک پیردختر نیستی که هر را از بر نمی‌شناسد و باید پیش تجربه‌یِ من ساکت بماند؟

خواهر. - از چه تجربه‌ای حرف می‌زنی؟ تجربه‌یِ بدبختی به هیچ دردی نمی‌خورد. فایده‌ش فقط همین است که هر چه زودتر فراموش بشود. فقط تجربه‌یِ خوشبختی است که به دردِ کاری می‌خورد. شب‌هایِ خوبِ آرامِ تویی جمعِ پدر و مادر و برادرت و خواهرت همیشه یادت می‌ماند؛ تا وقتی که پیر بشوی. در حالی که بدبختی‌ای که سرِ ما هوار شده، خیلی زود فراموش می‌شود، سارِ من، زیرِ نگاهِ خواهرت، برادرت، پدر و مادر.

دختر بچه. - پدر و مادر و برادر و خواهرم اند که فراموش‌شان می‌کنم و از همین حالا هم دارم فراموش‌شان می‌کنم؛ ولی بدبختی‌م را نه.

خواهر. - برادرت ازت پشتیبانی خواهد کرد، قرقیِ کوچکِ من؛ بیش از هر کسی دوست‌ت خواهد داشت، چون همیشه جوری دوست‌ت داشته که هیچ کس را آن جوری دوست نداشته. به‌تنهایی همه‌یِ مردهایی خواهد بود که تو به‌شان احتیاج داری.

دختر بچه. - نمی‌خواهم دوست‌م داشته باشند.

خواهر. - این را نگو. فقط همین هست که به چیزی بیرزد توی این زندگی.

دختر بچه. - چطور جرئت می‌کنی این را بگویی؟ هیچ‌وقت هیچ مردی نداشته‌ای. هرگز دوست‌ت نداشته‌اند. همه‌یِ زندگی‌ت را تنهایی تنها مانده‌ای، حسابی هم بدبخت بوده‌ای.

خواهر. - من هرگز بدبخت نبوده‌ام مگر از بدبختیِ تو یکی.

دختر بچه. - چرا، می‌دانم که خیلی بدبخت بوده‌ای. بارها غافلگیرت کرده‌ام داشتی پشتِ پرده گریه می‌کردی.

خواهر. - بی‌دلیل گریه می‌کنم، سرِ ساعت‌هایِ منظم، پیش‌پیشکی، حالا هم، دیگر نمی‌بینی گریه‌کنم؛ زیادی پیش‌پیشکی گریه کرده‌ام. چرا می‌خواهی بروی؟

دختر بچه. - می‌خواهم پیداش کنم.

خواهر. - پیداش نمی‌کنی.

دختر بچه. - پیداش می‌کنم.

خواهر. - امکان ندارد. خودت خوب می‌دانی که برادرت روزها و شب‌ها سعی کرد، تا انتقامت را بگیرد.

دختر بچه. - ولی من، نمی‌خواهم انتقام بگیرم، بنا بر این پیداش می‌کنم.

خواهر. - آن وقت چه کار می‌کنی، پیداش که کردی؟

دختر بچه. - چیزی بهش می‌گویم.

خواهر. - چی؟

دختر بچه. - یک چیزی.

خواهر. - فکر می‌کنی کجا پیداش کنی؟

دختر بچه. - تویِ شیکاگوِ کوچک.

خواهر. - چرا می‌خواهی از دست بروی، کفترِ معصوم؟ نه، ولَم نکن، تنها و بی‌کسرم نگذار. نمی‌خواهم با برادرت و پدرمادرت تنها بمانم. نمی‌خواهم توی این خانه تنها بمانم. بی‌تو، زندگی‌م دیگر ارزشی ندارد، دیگر هیچی معنی ندارد. ولَم نکن، تمنا می‌کنم، ولَم نکن. از برادرت متنفر ام، از پدرمادرت، از این خانه؛ فقط تو هستی که دوست‌ش دارم، کفتر، کفتر؛ جز تو کسی نیست توی همه‌ی زندگی‌م.

پدر می‌آید تو، خشمگین.

پدر. - مادرتان آبخو را قایم کرده. می‌روم کُتک‌ش بزنم همان‌جور که در گذشته می‌زدمش. برای چی یک روزی گذاشتم کنار؟ دست و بال‌م دیگر خسته شده بود، ولی می‌بایست به خودم فشار می‌آوردم، تمرین می‌کردم، می‌دادم یکی دیگر بزندش. می‌بایست مثل سابق ادامه می‌دادم: هرروز کُتک، سرِ ساعت‌های منظم. همین دیگر، غفلت‌کردم و حالا، برای آبخو قایم می‌کند، حتم دارم که شما هم باش هم‌دست اید. (دُز می‌زد) نگاه می‌کند. پنج بطرش مانده بود. پنج بار هرکدام‌تان را کُتک می‌زنم اگر پیداشان نکنم.

می‌رود بیرون.

خواهر. - قُمری من توی شیکاگوی کوچک! باید چقدر بدبخت باشی و چقدر هم بدبخت بشوی!

مادر می‌آید تو.

مادر. - پدرتان باز مست است. آبخوها را پشتِ هم سرکشیده. این چه کاری است که شما می‌کنید، که با این دیوانه‌ی پیر این‌همه مُدارا می‌کنید؟ من را می‌گذارید پاک تنهایی جلوی این سیاه‌مست دریایم. عین خیالتان نیست، می‌گذارید خانه‌خواب‌مان کند با الکل. دوتا احمقِ کوچولو اید که هی پُرچانگی می‌کنید، هی پُرچانگی می‌کنید، به چیزی جز داستان‌های احمقانه‌تان دل‌مشغول نیستید، من را با این عرق‌خور تنها می‌گذارید. این ساک دیگر چی است؟

خواهر. - این می‌رود خانه‌ی دوست‌ش، که شب را آنجا بگذرانند.

مادر. - دوست‌ش، دوست‌ش... این دوست دیگر چی است؟ این دیگر چه حکایت‌هایی است بین دخترها؟ چه لازم دارد شب را خانه‌ی دوست‌ش سر کند؟ تختخواب‌هاش بهتر از مال اینجا است؟ سیاهی شب اینجا سیاه‌تر است تا اینجا؟ اگر هنوز سن‌تان اجازه می‌داد و زور من هم، دو تایی‌تان را کُتک می‌زدم.

می‌رود بیرون.

خواهر. - نمی‌خواهم بدبخت باشی.

دختر بچه. - من بدبخت ام و خوشبخت ام. خیلی درد کشیدم، ولی از چنین دردی خیلی لذت بردم.

خواهر. - من سر می‌گذارم می‌میرم اگر ول‌م کنی.

دختر بچه ساک‌ش را می‌دارد و می‌رود بیرون.

۸. درست پیش از مُردن.

بارِ شبانه. کاینِ تلفن.

زو کو در سرودایِ عظیمِ شکستِ همیشه از پنجره پرتاب می شود.

فریادهایی در داخل، و ازدحامی دم در.

زو کو.

« بدین سان شدم آفریده چو یک پهلوان

و خشمِ کلان‌ات کُند کامل‌ام این زمان

آیا دریا، بزرگ ام برین تندیس‌پایه‌ی ایزدی،

هم از بزرگی تو، که بیهوده‌ام پا می‌سای.

برهنه، تنومند، پیشانی‌ام غرق در گردابِ مه.»

یک جنده. - سرما پوست می‌کُند. این پسره دیگر مبتلایِ مرگ می‌شود.

یک مرد. - خودت را دلواپسِ او نکن. عرق کرده، لابد از تو حسایی گرم‌ش است.

زو کو.

« پوشیده‌تن از تگرگ و کف و همه‌مه

شب و باد، که درگیر اند همه سخت با هم،

دو دست‌ام را به تاریکایِ آسمان برمی‌فرازم.»^۲

یک مرد. - این یارو مست است.

یک مرد. - محال است. چیزی نخورده.

یک جنده. - جنون‌زده است، همین. باید راحت‌ش گذاشت.

مردِ تنومند. - راحت‌ش بگذاریم؟ ساعت‌ها است که دارد حالِ ما را می‌گیرد و ما

باید راحت‌ش بگذاریم؟ یک بارِ دیگر پا پی من بشود کلّه‌ش را داغان

می‌کنم.

یک جنده (نزدیک می‌شود به زو کو تا بلندش کند). - دیگر نگرَد پیِ دعوا،

جوانک، دیگر نگرَد پیِ دعوا. قیافه‌ی خوشگل‌ت دیگر حسایی خراب

شده. یعنی می‌خواهی دخترها دیگر برنگردند نگاهت کنند؟ قیافه شکننده

است، بچه جان. آدم خیال می‌کند تمامِ زندگی مالک‌ش است و یکهو،

خراب می‌شود به دستِ بی‌معرفتی که سرِ قیافه‌ی خودش چیزی ندارد از

دست بدهد. تو خیلی چیزها داری از دست بدهی، بچه جان. صورت‌ت

که له بشود، ترتیبِ همه‌ی زندگی‌ت جوری داده است که انگاری

گُزرت را بریده باشند. قبلش به فکرش نیستی، ولی باور کن بعدش بهش

فکر می‌کنی. این‌جوری نگاه‌م نکن وگرنه می‌زنم زیرِ گریه؛ تو از نژادِ

آنهايي هستی که فقط نگاه کردن به‌شان آدم را به گریه می‌اندازد.

زو کو به مردِ تنومند نزدیک می‌شود و مشتِی به او می‌زند.

یک جنده. - حالا باز از سر بگیرند.

مردِ تنومند. - پا پی من نشو، کوچولو، پا پی من نشو.

زو کو مشتِ دیگری به او می‌زند.

مردِ تنومند جوابش را می‌دهد. گلاویز می‌شوند.

۲ - ویکتور هوگو، افسانه‌ی سده‌ها، عجایبِ هفتگانه‌ی جهان، بخشِ ششم. م.م.

یک جنده. - پاسبان صدا می‌کنم، من. الآن است که بگشیش.

یک مرد. - پاسبان بی پاسبان.

یک مرد. - در هر حال، درجا پخش زمین است.

زو کو پا می‌شود و می‌رود پی مرد تنومند که دیگر دارد دور می‌شود. به

او می‌چسبد و می‌زند توی صورت او.

یک جنده. - جوابش را نده، راحتش بگذار، همین حالاش هم دیگر سر پاش بند نیست.

زو کو. - دست و پنجه نرم کن، بی‌غیرت، بی‌بخار، بی‌خایه!

مرد تنومند پرتش می‌کند توی هوا.

مرد تنومند. - از سر بگیرد، عینِ مگس لُت و پارش می‌کنم.

زو کو باز پا می‌شود و باز سر دعا دارد.

یک جنده (به مرد تنومند). - دستش نزن، دستش نزن، ضایعش نکن.

مرد تنومند به‌ضربه‌ی مشت زو کو را از پا در می‌آورد.

یک مرد. - داغانش کرد، یارو.

یک جنده. - کاری نداشت. حق دارد بگوید شماها بی‌غیرت اید.

مرد تنومند. - مرد نباید بگذارد یک سگ دو بار گازش بگیرد.

وارد باز می‌شوند.

زو کو پا می‌شود، به سوی کابین می‌رود.

گوشی را برمی‌دارد، شماره‌ای می‌گیرد، منتظر می‌ماند.

زو کو. - می‌خواهم بروم. باید فوری راه افتاد. هوا زیادی گرم است توی این

شهر لعنتی. می‌خواهم بروم آفریقا، توی برف. حتماً باید بروم چون الآن

است که بمیرم. به‌هرجهت، کسی توجهی به کسی ندارد. هیچ کس.

مردها به زن‌ها احتیاج دارند و زن‌ها به مردها. ولی عشقی در میان نیست.

من یکی که با زن‌ها از سر دلسوزی سیخ می‌کنم. دلم می‌خواهد دوباره

سگ به دنیا بیایم، که کمتر بدبخت باشم. سگ خیابانی، آشغال‌گرد؛

حتماً کسی هم متوجه من هم نمی‌شود. دلم می‌خواهد یک سگ زرد

باشم که گری خورده باشدش و لابد همه بی‌توجه ازش کنار می‌کشند.

دلم می‌خواهد تا ابد آشغال‌گرد باشم. فکر می‌کنم که حرفی نیست،

هیچی برای گفتن نیست. باید متوقف کرد تدریس کلمه‌ها را. باید

مدرسه‌ها را بست و قبرستان‌ها را بزرگ‌تر کرد. در هر حال، یک سال،

صد سال، یک‌سان است؛ زود یا دیر، همه باید بمیریم، همه. و این، این

است که پرنده‌ها را به خواندن وا می‌دارد، پرنده‌ها را به خنده وا می‌دارد.

یک جنده (دِجِ درِ باز). - به‌تان گفته بودم که این دیوانه است. با تلفنی حرف

می‌زند که کار نمی‌کند.

زو کو گوشی را ول می‌کند، می‌نشیند به کابین تکیه می‌دهد.

مرد تنومند به زو کو نزدیک می‌شود.

مرد تنومند. - توی چه فکری هستی، کوچولو؟

زو کو. - توی خواب و خیالِ بی‌مرگیِ خرچنگ^۳ و حلزونِ بی‌صدف^۴ و سوسکِ
طلایی^۵ ام.

مردِ تنومند. - می‌دانی، من دوست ندارم دعوا کنم. ولی تو انقدر پا پی من شدی،
کوچولو، که نمی‌شد خورد و چیزی هم نگفت. آخر برای چی انقدر پی
زدو خورد گشتی؟ انگاری می‌خواهی بمیری.

زو کو. - نمی‌خواهم بمیرم. می‌میرم.

مردِ تنومند. - مثل همه، کوچولو.

زو کو. - دلیل نمی‌شود.

مردِ تنومند. - شاید.

زو کو. - مشکلِ آبجو این است که آدم نمی‌خردش، فقط کرایه‌ش می‌کند. باید
بروم بشاشم.

مردِ تنومند. - برو تا دیر نشده.

زو کو. - راست است که حتی سگ‌ها بهم چپ‌چپ نگاه خواهند کرد؟

مردِ تنومند. - سگ‌ها هیچ‌وقت به کسی چپ‌چپ نگاه نمی‌کنند. سگ‌ها تنها
موجوداتی‌اند که می‌توانی به‌شان اعتماد کنی. یا دوست‌دارند، یا
دوست‌دار ندارند، ولی هیچ‌وقت قضاوت نمی‌کنند. وقتی هم که همه
ولت می‌کنند، کوچولو، همیشه سگی هست که آن‌ها را ول بپلکد تا
کفِ پاهات را لیس بزند.

۳ - crabe در فرانسه‌ی خودمانی: پیرمردِ کله‌شق و یک‌دنده. م.م.

۴ - ر.ک. پانویسِ صحنه‌ی ۲. م.م.

۵ - hanneton در فرانسه‌ی قدیم: خیلی گیج؛ و در فرانسه‌ی جدید و خودمانی: کسی یا
چیزی که این حشره او را «نگزیده» و با همه‌ی قدرتِ خود تجلّی می‌کند. م.م.

زو کو.

« Morte villana, di pietà nemica,
di dolor madre antica,
giudicio incontestabile gravoso,
di te blasmar la lingua s'affatica. »^۶

مردِ تنومند. - باید بروی بشاشی.

زو کو. - دیگر دیر شده.

می‌پسیده می‌زند.

زو کو خواب می‌رود.

۹. دلیل

کلاتری. بازرس؛ رئیسِ کلاتری.

دخترِ بچه‌می‌آید تو، برادرش هم پی او.

برادر دم در می‌ماند.

۶ - « [ای] مرگِ تبه‌کار، دشمنِ رَحْم، / کهن‌مادرِ دردها، / دادِ بی‌گفتگویِ سخت، /.../
خسته‌آید زبان‌م در نکوهشِ تو. » (تکه‌ای از *Vita Nuova* زندگیِ بُن‌اثر دانته آلیگیری؛
شکوائیه بر مرگِ بئاتریسِ زیبا. برگردان از ایتالیایی. سه نقطه‌ی این برگردان جایِ دو مصرع
است که کُلّیسِ نیاورده است.) م.م.

دختر بچه به سوی تک چهره‌ی زو کو پیش می‌رود و با انگشت نشان‌ش می‌دهد.

دختر بچه - می‌شناسمش.

رییس کلانتری - چی را می‌شناسی؟

دختر بچه - این پسر خیلی خوب می‌شناسمش.

بازرس - کی است؟

دختر بچه - یک مأمور سرّی. یک دوست.

بازرس - این یارو کی است، پشت تو؟

دختر بچه - برادرم. همراهی‌م کرده. او است که بهم گفته بیایم شما را ببینم چون

این عکس را توی خیابان به‌جا آوردم.

بازرس - می‌دانی که می‌گردیم پیش؟

دختر بچه - بله؛ من هم همین‌طور، می‌گردم پیش.

بازرس - می‌گویی یک دوست است؟

دختر بچه - یک دوست، بله، یک دوست.

بازرس - یک پاسبان کُش. به اتهام شرکت در جرم و مخفی کردن اسلحه و

معرفی نکردن جنایتکار بازداشت می‌شوی.

دختر بچه - برادرم بود که بهم گفت بیایم به شما بگویم می‌شناسمش. چیزی قایل

نمی‌کنم، کسی را لو نمی‌دهم، می‌شناسمش، همین.

بازرس - به برادرت بگو برود بیرون.

رییس کلانتری - نشنیدی؟ برو بیرون.

برادر می‌رود بیرون.

بازرس - چی می‌دانی ازش؟

دختر بچه - همه‌چی.

بازرس - فرانسوی؟ خارجی؟

دختر بچه - یک خُرده لهجه‌ی خیلی بانمک خارجی داشت.

رییس کلانتری - جرمنی؟

دختر بچه - نمی‌دانم جرمنی یعنی چی؟

بازرس - که این‌طور، پس بهت گفته بوده مأمور سرّی است. عجیب است.

علی‌الاصول یک مأمور سرّی باید سرّی بماند.

دختر بچه - بهش گفتم این سرّ را نگه می‌دارم هر چی که پیش بیاید.

رییس کلانتری - احسنت. اگر اسرار همه این‌طور حفظ می‌شدند، کار ما آسان

می‌شد.

دختر بچه - بهم گفت می‌رود آفریقا مأموریت‌هایی انجام بدهد، توی کوه‌ها،

آنجایی که مدام برف هست.

بازرس - یک مأمور آلمانی توی کُتیا.

رییس کلانتری - دست آخر فرضیات پلیس چندان هم غلط نبود.

بازرس - درست بود، جناب رییس کلانتری. (به دختر بچه) حالا دیگر اسمش.

اسمش را می‌دانی؟ باید بدانی چون دوست بود.

دختر بچه - بله، می‌دانم.

رییس کلانتری - بگو.

دختر بچه - خیلی خوب هم می‌دانم.

رییس کلانتری - داری دست‌مان می‌اندازی، بچه. کِشیده می‌خواهی؟

دختر بچه - کِشیده نمی‌خواهم. اسمش را می‌دانم ولی از پسش بر نمی‌آیم بگویم.

بازرس. - مقصودت چی است که از پسش برنمی آیی بگویی؟

دختر بچه. - انجام است، رویِ نُکِ زبانم.

ریسِ کلانتری. - رویِ نُکِ زبان، رویِ نُکِ زبان. مگر کشیده می خواهی با مشّت، می خواهی موهات را بکشیم؟ اتاق هایِ مجهّزی داریم اینجا مخصوصِ همین، می دانی.

دختر بچه. - نه، نه، انجام است؛ الآن است که در بیاید.

بازرس. - دستِ کم اسمِ کوچکش. این که دیگر باید یادت باشد، این را که دیگر حتماً لیس زده ای بیخ گوش هاش.

ریسِ کلانتری. - یک اسم، یک اسمِ کوچک. هر اسمی، وگرنه می کشمت تویِ اتاقِ شکنجه.

دختر بچه. - آندره آ.

بازرس (به ریسِ کلانتری). - یادداشت کنید: آندره آ. (به دختر بچه) مطمئن ای؟ دختر بچه. - نه.

ریسِ کلانتری. - الآن است که بکشمش.

بازرس. - این اسمِ کثافت را بزا دیگر، وگرنه یکی می خوابانم تویِ پوزه ت. زود باش، وگرنه کاری می کنم که یادت بماند.

دختر بچه. - آنجلو.

بازرس. - یک اسپانیایی.

ریسِ کلانتری. - یا ایتالیایی، برزیلی، پرتغالی، مکزیکی: حتّی یک برلینی می شناختم که اسمش خولیو بود.

بازرس. - چیزها می دانید، جنابِ ریس. (به دختر بچه) دارم عصبی می شوم.

دختر بچه. - حسّش می کنم، رویِ نُکِ زبان.

ریسِ کلانتری. - می خواهی بزنم تویِ دهن ت که درش بیاورم؟

دختر بچه. - آنجلو، آنجلو، دُلچه، یا چیزی تویِ این مایه ها.

بازرس. - دُلچه؟ که یعنی شیرین؟

دختر بچه. - شیرین، بله. بهم گفت اسمش شبیه یک اسمِ خارجی است که معنی ش ملایم است، یا شیرین. (می گزید.) خیلی شیرین بود، خیلی مهربان.

بازرس. - به گمانم کَلّی کلمه هست که شیرین معنی بدهد.

ریسِ کلانتری. - آژوکارادو، زوکه راتو، سوییتند، گِروِکِرت، اُکو کُزونی.

بازرس. - همه ی اینها را بلد ام، جنابِ ریس.

دختر بچه. - زو کو. زو کو. روِرتو زو کو.

بازرس. - مطمئن ای؟

دختر بچه. - مطمئن. مطمئن ام.

ریسِ کلانتری. - زو کو؟ با ز؟

دختر بچه. - با ز، بله. روِرتو. با ز.

بازرس. - بِریدش شهادت ش ثبت بشود.

دختر بچه. - برادرم چی؟

ریسِ کلانتری. - برادرت؟ کدام برادر؟ برادر می خواهی چی کار؟ ما هستیم.

می روند بیرون.

۱۰. گروگان

در باغِ مَلّی، وسطِ روز.

خانمی خوش‌بویش رویِ نیمکتی نشسته است.

زو کو می‌آید تو.

خانم. - بنشینید کنارِ من. بامِ حرفِ بزنید. حوصله‌م سر رفته؛ با هم صحبت می‌کنیم. منجرم از باغ‌هایِ مَلّی. خجالتی به نظر می‌آید. من ام که خجالتی‌تان می‌کنم؟

زو کو. - خجالتی نیستم.

خانم. - با این حال، دست‌هاتان می‌لرزند، مثلِ پسر بچه‌ای جلویِ اولین دخترِ زندگی‌ش. بر و رویِ خوبی دارید. پسرِ خوشگلی هستید. زن‌ها را دوست دارید؟ برایِ دوست داشتنِ زن‌ها یک نُرده زیادی خوشگل‌پسر اید.

زو کو. - بله، زن‌ها را دوست دارم، خیلی.

خانم. - حتماً از این قُماشِ دخترهایِ هیژه‌ده ساله را هم دوست دارید.

زو کو. - همه‌ی زن‌ها را دوست دارم.

خانم. - این دیگر خیلی ماه است. هرگز خشن بوده اید با یک زن؟

زو کو. - هرگز.

خانم. - میل‌ش چی؟ میل‌ش را که حتماً تا به حال داشته اید با یک زن خشن باشید، مگر نه؟ چنین میلی را همه‌ی مردها خلاصه یک روزی داشته اند؛ همه.

زو کو. - نه من. من ملایم و صلح‌جو ام.

خانم. - آدمِ عجیبی هستید.

زو کو. - با تاکسی آمده اید؟

خانم. - او نه. تحملِ راننده‌هایِ تاکسی را ندارم.

زو کو. - پس با ماشینِ شخصی آمده اید.

خانم. - معلوم است. پیاده که نیامده ام؛ آن سرِ شهر زندگی می‌کنم.

زو کو. - چه مارکی است، ماشین؟

خانم. - فکر کرده اید شاید پورشه دارم؟ نه، یک ماشینِ کوچولویِ لکنته بیشتر ندارم. شوهرم خسیس است.

زو کو. - چه مارکی؟

خانم. - مرسدس.

زو کو. - چه مدلی؟

خانم. - SE ۲۸۰.

زو کو. - یک ماشینِ کوچولویِ لکنته نیست.

خانم. - شاید، نه. ولی شوهرم با این حال خسیس است.

زو کو. - این یارو دیگر کی است؟ همش به شما نگاه می‌کند.

خانم. - پسر است.

زو کو. - پسر شما؟ بزرگ است.

خانم. - چهارده سال، نه یک سال بیشتر. عجوزه نیستم من.

زو کو. - مسن‌تر از این به نظر می‌آید. ورزش می‌کند؟

خانم. - جز این کاری نمی‌کند. پولِ همه‌ی باشگاه‌هایِ شهر را برای‌ش می‌دهم، همه‌ی میدان‌هایِ تنیس، هاکی و گُلَف؛ این‌جوری وسیله دست‌ش می‌افتد

که مجبورم کند سر تمرین‌ها همراهی‌ش کنم. یک مَفَنگی کوچولوی کَلَه‌شَق است.

زوکو. - برای سَنَش به نظر قوی می‌آید. کلیدهای ماشین‌تان را بدهید بهم.

خانم. - البتّه، البتّه. لابد خودِ ماشین را هم می‌خواهید.

زوکو. - آره، ماشین را می‌خواهم.

خانم. - ورش دارید.

زوکو. - کلیدها را بدهید بهم.

خانم. - دارید اذیت‌م می‌کنید.

زوکو. - کلیدها را بدهید بهم. (هفت‌تیر را در می‌آورد، می‌گذارد روی زانوهای خود.)

خانم. - دیوانه اید. آدم با این جور ابزارها بازی نمی‌کند.

زوکو. - پسران را صدا کنید.

خانم. - به هیچ وجه.

زوکو (او را با هفت‌تیر تهدید کنان). - پسران را صدا کنید.

خانم. - زده به سرتان. (با فریاد به پسران:) بزن به چاک. برگرد خانه. تنهایی از پسِ خودت بریا.

پسر نزدیک می‌آید، زن بلند می‌شود، زوکو اسلحه را می‌گذارد روی گُلوی او.

خانم. - شلیک کنید پس، احمق. کلیدها را به‌تان نمی‌دهم، فقط هم به این دلیل که ابله فرض‌م می‌کنید. شوهرم ابله فرض‌م می‌کند، پسرم ابله فرض‌م می‌کند، کلفت‌م ابله فرض‌م می‌کند - می‌توانید شلیک کنید، یک ابله

کمتر. ولی کلیدها را به‌تان نمی‌دهم. تا دل‌تان بسوزد، چون ماشین‌ماهی است، صندلی‌ها چرمی و داشبوردتُ گِرو چوبِ گردو. تا دل‌تان بسوزد. دست بردارید از آلم‌شنکه راه انداختن. نگاه کنید: الآن است که این احمق‌ها نزدیک بشوند، بنا کنند به اظهارِ نظر کردن، پلیس را خبر کنند. نگاه کنید: از همین حالا دارند لب و لُوچه‌شان را می‌لیسند. عاشقِ این کار اند. تحمّلِ اظهارِ نظرهایِ این جور آدم‌ها را ندارم. شلیک کنید پس. نمی‌خواهم صداشان را بشنوم. نمی‌خواهم بشنوم.

زوکو (به بیجّه). - نزدیک نشو.

یک مرد. - ببینید چه می‌لرزد.

زوکو. - نزدیک نشو، لاکِردار. دراز بکش زمین.

یک زن. - بیجّه است که او را می‌ترساند.

زوکو. - حالا دست‌ها چسبیده دو طرفِ تنت. بیا جلو.

یک زن. - آخر چه جوری می‌خواهد که او با دست‌هایِ چسبیده به تن‌ش بخزد؟

یک مرد. - امکان‌ش هست. امکان‌ش هست. چه بسا من خودم بتوانم.

زوکو. - آرام. دست‌ها پشت‌ت. سرت را بلند نکن. دیگر بی‌حرکت. (بیجّه حُرکتی می‌کند.) جُم نخور اصلاً، وگرنه مادرت را می‌کُشم.

یک مرد. - چه بسا این کار را بکند.

یک زن. - البتّه. الآن است که این کار را بکند. بیجّه‌ی بیچاره.

زوکو. - قسم می‌خورم تکان نخوری؟

بیجّه. - قسم می‌خورم.

زوکو. - سرت را حسایی بگذار زمین. بچرخ آرام که سرت طرفِ دیگر باشد. بچرخ، نمی‌خواهم بتوانی ما را ببینی.

بچه - ولی آخر برای چی از من می‌ترسید؟ من که نمی‌توانم کاری بکنم. بچه
 ام. نمی‌خواهم مادرم را بکشند. دلیلی ندارد کسی ازم بترسد: شما خیلی
 از من قوی‌تر اید.

زوکو. - آره، من از تو قوی‌تر ام.

بچه - خوب همین، پس چرا ازم می‌ترسید؟ چه کارتان می‌توانم بکنم من؟ من که
 خیلی کوچک ام.

زوکو. - آن‌قدرها هم کوچک نیستی، من هم نمی‌ترسم.

بچه - چرا، می‌لرزید، می‌لرزید. خوب می‌شنوم که دارید می‌لرزید.

یک مرد. - این هم پاسبان‌ها.

یک زن. - الان دیگر دلیل دارد که بلرزد.

یک مرد. - آی می‌خندیم. آی می‌خندیم.

زوکو (به بچه). - چشم‌ها را ببند.

بچه - بسته اند. بسته اند. خدای من، بُزِ دل اید شما ها.

زوکو. - دهن‌ت را هم ببند.

بچه - همه چی را می‌بندم، باشد. ولی تو یک بُزِ دل ای. یک زن است که داری
 می‌ترسانی. یک زن است که داری با هفت‌تیرت تهدید می‌کنی.

زوکو. - چه ماشینی است، ماشینِ مادرِ ت؟

بچه - پورشه، البته شاید.

زوکو. - خفه. ببند پوزه‌ت را. ببند دهن‌ت را. چشم‌ها را هم ببند. جنازه شو.

بچه - نمی‌دانم چه جوری جنازه می‌شوند.

زوکو. - الان است که بفهمی. الان است که مادرِ ت را بکشم، آن وقت
 می‌فهمی جنازه شدن یعنی چه.

یک زن. - بچه‌ی بیچاره.

بچه - جنازه می‌شوم، جنازه می‌شوم.

یک مرد. - پاسبان‌ها جلو نمی‌آیند.

یک زن. - زهره ترکانده اند.

یک مرد. - نخیر. استراتژی است. می‌دانند دارند چه کار می‌کنند. وسایلی دارند
 که ما ازشان بی‌خبر ایم. ولی می‌دانند دارند چه کار می‌کنند، باورم
 کنید. یارو کارش ساخته است.

یک مرد. - مالِ زنه هم همین‌طور، لابد.

یک مرد. - نمی‌شود نیمرو درست کرد و نُخم‌مرغ نشکاند.

یک زن. - کاش به بچه کاری نداشته باشد، مخصوصاً بچه، خدای بزرگ.

زوکو، در حالی که همچنان با گرفتِ هفت‌تیر بر گردِ زن او را هل
 می‌دهد، به بچه نزدیک می‌شود. بعد، پا روی سرِ بچه می‌گذارد.

یک زن. - آه، خدای من، بچه‌ها چه چیزها که نمی‌بینند توی دوره‌ی ما.

یک مرد. - ما هم چیزها دیدیم بچه که بودیم.

زن. - یعنی یک دیوانه شما را هم تهدید کرده؟

مرد. - جنگ چی، خانم، جنگ یادتان رفته؟

زن. - عجب؟ یعنی آلمان‌ها پا روی سرتان می‌گذاشتند و مادرِتان را تهدید
 می‌کردند؟

مرد. - از این بدتر خانم، از این بدتر.

یک زن. - در هر حال، فعلاً که در قیدِ حیات اید و پا به سنّ و حسابی هم
 چاقالو.

یک مرد. - خانم، خیلی بی‌نزاکت اید.

یک زن. - من فقط به فکرِ بچه‌ام، فقط به فکرِ بچه‌ام.

یک مرد. - بس کنید شما هم با بچه‌تان. زنه است که اسلحه رویِ گلویش است.

یک زن. - آره، ولی بچه است که بعدش زجر می‌کشد.

یک زن. - بگوئید ببینم آقا، این است چیزی که شما بهش می‌گوئید تکنیک

مخصوصِ پاسبان‌ها؟ صحبت می‌فرمایید، تکنیک. مانده اند آن سر. زهره

ترکانده اند.

یک مرد. - من گفتم یک جور استراتژی است.

یک مرد. - استراتژیِ تُحُمی!

پاسبان‌ها (ژ: دوز). - اسلحه‌تان را ببندازید.

یک زن. - احسنت.

یک زن. - دیگر نجات پیدا کردیم.

یک مرد. - بنازم به این استراتژی.

یک مرد. - من که می‌گویم در تدارک ضربه‌ای اند.

یک زن. - من که فقط همین این را می‌بینم در تدارکِ ضربه باشد.

یک مرد. - تازه‌ش هم، ضربه در واقع عملاً پیش از این وارد شده.

یک زن. - بچه‌ی بیچاره.

یک مرد. - خانم، یک کشیده به‌تان می‌زنم اگر یک بارِ دیگر از بچه حرف

بزنید.

یک مرد. - واقعاً فکر می‌کنید موقع مناسبی برایِ بگومگو باشد؟ کمی متانت

داشته باشید. ما شاهدِ یک فاجعه ایم. در مقابلِ مرگ ایم.

پاسبان‌ها (ژ: دوز). - به‌تان دستور می‌دهیم اسلحه‌تان را ببندازید. در محاصره اید.

(جمعیت می‌زند زیرِ خنده).

زو کو. - بهش بگوئید کلیدهایِ ماشین را بدهد بهم. پورشه است.

خانم. - احمق.

یک زن. - کلید را بهش بدهید. کلید را بهش بدهید.

خانم. - هرگز. با خودش است که آن را بگیرد.

یک مرد. - الآن می‌زند دک و پوزتان را داغان می‌کند، خانم عزیز.

خانم. - چه بهتر. آن وقت دک و پوز شماها را دیگر نمی‌بینم. چه بهتر.

یک زن. - زنک‌یِ مزخرف.

یک مرد. - بدجنس است. چقدر آدمِ بدجنس و بی‌رحم هست.

یک زن. - کلیدها را به زور ازش بگیرید. یعنی یک مرد اینجا پیدا نمی‌شود

جیب‌هاش را برگردد و کلیدها را ور دارد؟

یک زن. - های شما، آنجا، که آن همه سختی کشیدید بچه که بودید، که

آلمان‌ها پا می‌گذاشتند رویِ سرتان، مادرتان را تهدید می‌کردند، نشان

بدهید پس که خایه دارید، نشان بدهید پس که دست‌کم یکی‌ش برای‌تان

مانده، حتی یک کوچولوش، حتی یک خشکیده‌ش.

یک مرد. - خانم، سزاوار کشیده اید شما. شانس آورده اید من مردِ موقری ام.

زن. - اول برگردید تویِ جیب‌هاش کلیدها را ور دارید، کشیده را آن وقت بهم

بزنید.

مردِ لوزان پیش می‌رود، دست دراز می‌کند، تویِ جیبِ زن می‌گردد،

کلیدها را بیرون می‌کشد.

خانم. - احمق.

مرد (فاتحانه). - دیدید؟ دیدید؟ حالا این پورشه را بیاورید تا اینجا. (خانم می خندد.)

یک زن. - می خندد. دلش می آید بخندد در حالی که پسرش الآن است که بمیرد.

یک زن. - انزجار آور است.

یک مرد. - زنه دیوانه است.

یک مرد. - کلید را بدهید به پاسبانها. دست کم این یک کار را به عهده بگیرند. امیدوار ام دست کم بلد باشند ماشین برانند.

مرد جوان باز می گوید.

یک مرد. - پورشه نیست. مرسدس است.

یک مرد. - چه مدلی؟

یک مرد. - SE ۲۸۰، به گمانم. خیلی ماه.

یک مرد. - مرسدس خوب ماشینی است.

یک زن. - پس بیاوریدش دیگر، مارکش هر چه باشد. این الآن همه را می کشد.

زوکو. - پورشه می خواهم. نمی خواهم دستم بیندازند.

یک زن. - از پاسبانها بخواهید یک پورشه پیدا کنند. بحث نکنید. چون این دیوانه است، دیوانه. باید یک پورشه برایش پیدا کرد.

یک مرد. - این یک کار را دست کم پاسبانها بلد اند انجام بدهند.

یک مرد. - خیال می کنید. مانده اند کنار.

می روند سمت پلیس ها.

یک مرد. - ما افراد مردم را نگاه کنید؛ ما از آنها شجاع تر ایم.

یک زن (به بیجه). - کوچولوی بیچاره. این پای لعنتی آزارت نمی دهد؟

زوکو. - خفه شوید. نمی خواهم باش حرف بزنید. نمی خواهم دهنش را باز کند.

بیند چشمها را. تکان نخور.

یک مرد. - شما چی خانم؟ حال شما چطور است؟

خانم. - خوب است، مرسی، خوب است. ولی حالم خیلی بهتر می شد اگر شماها دهنهاتان را می بستید و برمی گشتید به آشپزخانه هاتان، یا می رفتید کون بیجه هاتان را پاک می کردید.

یک زن. - زن سختی است، زن سختی است ها!

یک پاسبان (از آن سوی اذحام). - این هم کلیدهای ماشین. پورشه است. آنجا است. می توانید از اینجا ببینیدش. (به مرد): کلیدها را رد کنید بهش.

یک مرد. - خوب، خودتان بهش بدهید. آدم کش به شغل شما مربوط است.

یک پاسبان. - ما دلایل خودمان را داریم.

یک زن. - دلایل نمی.

یک مرد. - من که به این کلیدها دست نمی زنم. کار من نیست. من پدر خانواده ام.

زوکو. - ترتیب زن را می دهم، یک گلوله هم خالی می کنم توی کله ی خودم.

زندگی به تخم هم نیست. قسم می خورم که به تخم هم نیست. شش

تا گلوله توی این خشاب هست. پنج نفر را نقله می کنم، بعدش هم ترتیب

خودم را می دهم.

یک زن. - الان است که این کار را بکند، الان است که این کار را بکند. برویم از اینجا.

یک پاسبان. - تکان نخورید. عصبی می کنید.

یک مرد. - شما اید که با هیچ کاری نکردن ما را عصبی می کنید.

یک مرد. - مزاحم شان نشوید. بگذارید به عهده خودشان. نقشه ای دارند، حتمی است.

یک پاسبان. - تکان نخورید. (کلیدها را می گذارد زمین و آن را با باتومی از لای پاهای مردم می سُراند تا پیش پای زو کو. زو کو آرام خم می شود، کلید را برمی دارد، توی جیبش می گذارد.)

زو کو. - زن را با خودم می برم. بروید کنار.

یک زن. - بچه نجات پیدا کرد. شکر، خدای من.

یک مرد. - پس زن چی؟ حالا چی می آید سر زنه؟

زو کو. - بروید کنار.

همه کنار می روند. زو کو، که با یک دست هفت تیر را گرفته، خم می شود، سر بچه را با چنگ انداختن توی موهای او می گیرد و گلوله ای پشت گردن او خالی می کند. جیغها، فرار. زو کو، در پارک تقریباً قُرق شده، در حالی که هفت تیر را روی گُلوی زن گرفته، به سوی ماشین می رود.

۱۱. معامله

پذیرش هتل شیکاگو کو چک.

زن هتل دار بر صندلی دسته دار خود، و دختر بچه که منتظر است.

دختر بچه. - زشت ام.

زن هتل دار. - مزخرف نگو، اُردک.

دختر بچه. - چاق ام، غیب دارم، دو تا شکم و دو تا پستان عین توپ های فوتبال؛ لَمبرها هم، خوشبختانه پُشت مان اند، این جوری آدم نمی بیندشان.

ولی حتم دارم شبیه دو تا رانِ خوک اند که با هر قدمی که ور می دارم

بالا و پایین می روند.

زن هتل دار. - بس کن دیگر، دختره ی نفهم.

دختر بچه. - مطمئن ام، مطمئن ام؛ خوب می بینم سگ هایی را که توی خیابان تعقیب می کنند، با زبان آویزان و لعابی که از پوزه شان سرازیر است. اگر آنها را به حال خودشان بگذارم، همچنین گازی به شان بزنند که انگاری بساط قصابی است.

زن هتل دار. - آخر از کجا در می آوری این حرف ها را، بوقلمون کوچولو؟ تو خوشگل ای، گرد ای، گوشتالو ای، قُمبل داری. به گمانت مردها شاخه های درخت خشکیده را دوست دارند که آدم می ترسد توی دستش بگیرد که نکند بشکنند؟ قُمبل ها را دوست دارند، کوچولوی من، قُمبل ها را دوست دارند که دست هاشان را حسایی پُر کند.

دختر بچه. - دلم می‌خواهد لاغر باشم. دلم می‌خواهد شاخه‌ی درختِ خشکیده باشم که آدم می‌ترسد بشکندش.

زن هتل دار. - من، راستش نه. تازه، امروز قهبل ای، فردا می‌توانی لاغر باشی. زن عوض می‌شود توی زندگی‌ش. لازم نکرده به فکرش باشد. مثل تو بچه که بودم، لاغر بودم، لاغر، جوری که تقریباً جلوی دید را نمی‌گرفتم، فقط یک نخورده پوست و چند تا استخوان. از پستان که اصلاً هیچ اثری. تخت، مثل پسرها. انقدر عصبی می‌کرد، چون آنوقت‌ها پسرها را دوست نداشتیم. خواب قهبل شدن می‌دیدم، خواب می‌دیدم پستان‌های خوشگل دارم. آنوقت، پستان‌های مقوایی گذاشتم که خودم درست‌شان می‌کردم. ولی پسرها شست‌شان خیردار شده بود و هر بار که از جلوم رد می‌شدند یک آرنجی حواله‌ی سینه‌م می‌کردند که آنها را پاک داغان می‌کرد. بعد از چند بار، یک سوزن گذاشتم توی پستان، دادشان رفت هوا، باورم کن. بعدش هم، می‌بینی که، همه چیز بنا کرد به گرد شدن و پُر شدن، من هم حسابی خوشحال بودم. مطمئن باش، سارِ من: امروز گردی، فردا می‌توانی لاغر بشوی.

دختر بچه. - چه فایده. امروزه را زشت و خیکی ام، بدبخت ام.

برادر با جاکش صبحت کنان می‌آید تو.

حتی نگاهی هم به دختر بچه نمی‌اندازند.

جاکش (بی ف). - زیادی گران است.

برادر. - قیمت ندارد.

جاکش. - هر چیزی قیمتی دارد، مال تو واقعاً زیادی بالا است.

برادر. - وقتی بشود روی چیزی قیمت گذاشت، معنی‌ش این است که ارزش چندانی ندارد. معنی‌ش این است که می‌شود چانه زد، پایین آورد قیمت را، بالا بُرد. من قیمت را انتزاعی گذاشتم چون که قیمت ندارد. مثل یک تابلوی پیکاسو است: تا به حال کسی را دیده ای بگوید زیادی گران است؟ هرگز دیده ای فروشنده قیمت یک پیکاسو را بیارود پایین؟ قیمتی که مشخص می‌کنند، توی چنین مواردی، انتزاعی است.

جاکش. - این وسط، انتزاع است که از جیب من می‌رود توی مال تو، و آن خالی‌ای که آن وقت توی جیب من هست، به نظرم چندان هم انتزاعی نمی‌آید.

برادر. - یک چنین خالی‌ای پُر می‌شود. خیلی زود پُرش می‌کنی، باورم کن، آن وقت قیمتی هم که پرداخته ای فراموش می‌شود، زودتر از این زمانی که صرف می‌کنی سرش بحث کنی. ولی من، بحث نمی‌کنم. یا ورش دار یا ولش کن. یا بهترین معامله‌ی سال را انجام بده یا بمان توی بی‌نواهی خودت.

جاکش. - عصبی نشو، عصبی نشو. دارم فکر می‌کنم.

برادر. - فکر کن، فکر کن، ولی خیلی وقت نگیر. باید خواهرم را برگردانم پیش مادرش.

جاکش. - باشد، ورش می‌دارم.

برادر (به دختر بچه). - دماغت برق افتاده، جوجه. باید به فکرش باشی به خودت پودر بزنی. (دختر بچه می‌رود بیرون. آنها نگاهش می‌کنند.) خوب

حالا چی، پیکاسوی من؟

جاکش. - با این حال به نظرم گران می‌آید.

برادر. - انقدر پول برای ت می‌آورد این دختر که قیمتش یادت برود.

دختر بچه کز دنی پول.

جاکش. - حالا کی در دسترس است؟

برادر. - عصبی نشو، عصبی نشو؛ کلی وقت داریم.

جاکش. - نه، کلی وقت نداریم. تو پول را داری، من دختره را می‌خواهم.

برادر. - داریش، داریش، عین این است که انگار داشتیش.

جاکش. - حالا که پول را داری، پشیمان ای؟

برادر. - پشیمان هیچ چیزی نیستم، هیچی. دارم فکر می‌کنم.

جاکش. - به چی فکر می‌کنی؟ وقت فکر کردن نیست که. ها، کی؟

برادر. - فردا، پس فردا.

جاکش. - چرا امروز نه؟

برادر. - آره، چرا امروز نه؟ سر شب.

جاکش. - چرا همین الان نه؟

برادر. - داری عصبی می‌شوی، داری عصبی می‌شوی. (صدای پاهای دختر بچه

متنیده می‌شود.) همین الان، قبول. (برادر فرار می‌کند و می‌رود در اتاقی

مخفی می‌شود.)

دختر بچه می‌آید تو.

دختر بچه. - برادرم کو؟

جاکش. - مأمورم کرد بهت برسم.

دختر بچه. - می‌خواهم بدانم برادرم کجا است.

جاکش. - زود باش، بیا با من.

دختر بچه. - نمی‌خواهم با تو بیایم.

زن هتل‌دار. - فوری اطاعت کن، بوقلمون خیگی. جرّ و بحث نمی‌کنند سرِ

دستورات یک برادر.

دختر بچه و جاکش می‌روند بیرون. برادر از اتاق بیرون می‌آید و می‌نشیند

روی زین هتل‌دار.

برادر. - من نیستم که چنین چیزی خواسته‌ام، خانم‌مدیر، برای تان قسم می‌خورم.

خودش اصرار کرد، خودش خواست بیاید توی این محله و تن به این کار

بدهد. نمی‌دانم پی کی است و می‌خواهد پیداش کند. مطمئن است که

اینجا پیداش می‌کند. من نمی‌خواستم. من جوری مراقبش بوده‌ام که

هیچ برادرِ بزرگی هیچ‌وقت آن جور مواظب خواهرش نبوده. جوجه‌ی

من، عزیزِ کوچولوی من، هیچ‌وقت جوری که او را دوست داشته‌ام

کسی را دوست نداشته‌ام. از من کاری ساخته نیست. بدبختی هوار شده

سرِ ما. خودش است که خواسته، من فقط تسلیمش شده‌ام. هرگز

نتوانستم تسلیم خواهرِ کوچولوی خودم نشوم. بدایقالبی است که ما را

نشان کرده و ول‌کن هم نیست. (بی‌گریه.)

زن هتل‌دار. - یک پارچه آشغال ای تو.

۱۲. ایستگاه.

در یک ایستگاه راه آهن.

زوکو. - روبرو زوکو.

خانم. - چرا مُدام این اسم را تکرار می کنید؟

زوکو. - چون می ترسم فراموش کنم.

خانم. - کسی اسم خودش را فراموش نمی کند. باید آخرین چیزی باشد که آدم فراموش کند.

زوکو. - نه، نه؛ من فراموش می کنم. می بینم تو مغزم نوشته شده، هر بار ناجورتر، هر بار نامشخص تر، جوری که دارد پاک می شود؛ باید از نزدیک و نزدیک تر نگاهش کنم تا موفق بشوم بخوانمش. می ترسم ببینم مانده ام بدون این که اسم را بدانم.

خانم. - من فراموشش نمی کنم. می شوم حافظه ی شما.

زوکو (پس از مکث). - زن ها را دوست دارم. زیادی دوست شان دارم.

خانم. - آدم هرگز زن ها را زیادی دوست ندارد.

زوکو. - دوست شان دارم، دوست شان دارم، همه شان را. زن به اندازه ی کافی نیست.

خانم. - پس، دوستم دارید.

زوکو. - بله، البته، چون زن اید.

خانم. - چرا من را با خودتان آوردید اینجا؟

زوکو. - چون می خواهم سوار قطار بشوم.

خانم. - پورشه چی؟ چرا با پورشه نمی روید؟

زوکو. - نمی خواهم کسی متوجه من بشود. توی قطار کسی به کسی نیست.

خانم. - من هم قرار است با شما سوار قطار بشوم؟

زوکو. - نه.

خانم. - چرا نه؟ هیچ دلیلی ندارم که با شما سوارش نشوم. ازتان بدم نیامد تا

دیدم تان. من هم با شما سوارش می شوم. وانگهی، شما هم همین را

می خواهید، وگرنه من را می کشتید یا جایی ولم می کردید.

زوکو. - برای سوار شدن قطار، احتیاج دارم به پول بدهید. پول ندارم. مادرم

بایستی بهم پول می داد ولی یادش رفت.

خانم. - مادرها همیشه یادشان می رود پول بدهند. کجا می خواهید بروید؟

زوکو. - ونیز.

خانم. - ونیز؟ چه فکر عجیبی.

زوکو. - ونیز را می شناسید؟

خانم. - البته. ونیز را همه می شناسند.

زوکو. - آنجا است که به دنیا آمده ام.

خانم. - احسنت. من همیشه فکر می کردم که کسی توی ونیز به دنیا نمی آید،

بلکه همه آنجا می میرند. بچه های نوزاد حتماً خاک آلود و تار عنکبوت

گرفته به دنیا می آیند آنجا. در هر حال، فرانسه حسابی پاک تان کرده.

اثری از خاک و خل نمی بینم. فرانسه ماده ی پاک کننده ی عالی ای است.

احسنت.

زوکو. - باید بروم، قطعاً. باید بروم. نمی خواهم بگیرندم. نمی خواهم حبس

کنند. ترس دارم بین همه ی این آدم ها باشم.

خانم. - ترس؟ مرد باشید جانم. اسلحه دارید: کافی است از جیب‌تان درش بیاورید، همه در می‌روند.

زوکو. - چون که مرد ام ترس دارم.

خانم. - من ندارم. با وجود همه‌ی این چیزهایی که باعث شدید ببینم، ترس ندارم و هرگز هم نداشته‌ام.

زوکو. - دقیقاً چون که مرد نیستید.

خانم. - شما پیچیده اید، پیچیده.

زوکو. - اگر بگیرندم، حبس می‌کنند. اگر حبس می‌کنند، دیوانه می‌شوم. وانگهی، همین حالاش دارم دیوانه می‌شوم. همه جا پاسبان هست، همه جا آدم هست. همین حالاش حبس شده ام بین این آدم‌ها. به‌شان نگاه نکنید، به هیچ کس نگاه نکنید.

خانم. - اصلاً به من می‌آید که قصد داشته باشم لوتان بدهم؟ ابله. می‌توانستم خیلی وقت پیش این کار را بکنم. ولی این کثافت‌ها حالم را به هم می‌زنند. شما نه، از شما حتی خوشم می‌آید.

زوکو. - نگاه‌شان کنید همه این دیوانه‌ها را. ببینید چه قیافه‌های بدجنسی دارند. آدم‌کش اند. هیچ‌وقت هم‌زمان این همه آدم‌کش ندیده‌ام. به کم‌ترین علامتی توی کله‌شان، حتماً بنا می‌کنند همدیگر را کشتن. از خودم می‌پرسم چرا توی کله‌شان علامت داده نمی‌شود، همین‌جا، همین الان. آخر همه‌شان آماده‌ی کشتن اند. عین موش‌های توی قفس‌های آزمایشگاه‌ها اند. میل کشتن دارند، از قیافه‌هاشان پیدا است، از رفتارشان پیدا است؛ مشت‌های گره‌شده‌شان را توی جیب‌هاشان می‌بینم. من، با همان نگاه اوّل آدم‌کش را به جا می‌آورم؛ لباس‌هاشان پُر خون است.

همه‌جا هستند، اینجا؛ باید آرام ماند، بی‌حرکت؛ نباید توی چشم‌هاشان نگاه کرد. نباید ما را ببینند؛ باید نامرئی بود. چون در غیر این صورت، اگر آدم توی چشم‌هاشان نگاه کند، اگر متوجه بشوند که آدم به‌شان نگاه می‌کند، اگر بنا کنند ما را نگاه کردن و دیدن، توی کله‌هاشان علامت داده می‌شود و می‌کشند، می‌کشند. اگر فقط یکی‌شان شروع کند، همه اینجا همدیگر را می‌کشند. همه فقط منتظر آن علامت توی کله‌هاشان اند.

خانم. - پس کنید. باز بحرانِ عصبی‌تان را از سر بگیرید. می‌روم دو تا بلیت بخرم. ولی آرام باشید، وگرنه پیدامان می‌کنند. (پس از مکث): چرا کُشتیدش؟

زوکو. - کی را؟

خانم. - پسر مرا، احمق.

زوکو. - چون مفنگی کله‌شقی بود.

خانم. - کی چنین چیزی به‌تان گفته؟

زوکو. - شما. شما گفتید مفنگی کله‌شقی است. گفتید شما را ابله فرض می‌کند.

خانم. - حالا اگر دوست داشتم ابله فرضم کنند چی؟ اگر مفنگی‌های کله‌شق را دوست داشته باشم چی؟ اصلاً اگر مفنگی‌های کله‌شق را بیشتر از هرکسی توی دنیا دوست داشته باشم چی، بیشتر از احمق‌های گنده؟ اگر از همه متنفر باشم جز از مفنگی‌های کله‌شق، آن وقت چی؟

زوکو. - باید می‌گفتید.

خانم. - گفتم، احمق، گفتم.

زوکو. - نباید از دادنِ کلیدها بهم خودداری می‌کردید. نباید تحقیرم می‌کردید.

نمی‌خواستم بکُشمش، ولی همه چیز خود به خود با هم ربط پیدا کرد سرِ

این قضیه‌ی پورشه.

خانم. - دروغ‌گو. هیچی ربط پیدا نکرد؛ همه‌چی عوضی شد. من بودم که

گرفته بودیدش زیر اسلحه‌تان. برای چی کُله‌ی او را پاشاندید با خونش

همه جا؟

زوکو. - سرِ شما هم اگر بود، خونش می‌پاشید همه جا.

خانم. - ولی آن وقت نمی‌دیدمش، احمق، نمی‌دیدمش. خونِ خود من به فدایِ

سرم، مالِ من نیست. در حالی که مالِ پسر، من ام که چپاندمش تویِ

رگ‌هایِ داغانش، کارِ من است، مالِ من بود، کسی حق ندارد چیزهایِ

من را هر جوری ولو کند هر جا، تویِ یک باغِ مَلی، پیشِ پایِ یک دسته

احمق. دیگر هیچی از خودم ندارم حالا. هر کس و ناکسی دارد راه

می‌رود رویِ تنها چیزی که به من تعلق داشت. فردا هم باغبان‌ها هم‌هم

را پاک می‌کنند. چی برایم مانده، حالا، چی برایم مانده؟

زو کو پا می‌شود.

زوکو. - من دارم می‌روم.

خانم. - من هم باتان می‌آیم.

زوکو. - جُم نخورید.

خانم. - شما حتّی پولِ کافی ندارید سوارِ قطار بشوید. حتّی بهم وقت نداده اید

پولش را به‌تان بدهم. به هیچ‌کس وقت نمی‌دهید کُمک‌تان کند. عینِ

چاقویِ ضامن‌دار می‌مانید که گه‌گاه می‌بندیدش می‌گذاریدش تویِ

جیب‌تان.

زوکو. - احتیاجی ندارم کمکم کنند.

خانم. - همه احتیاج به کمک دارند.

زوکو. - نزنید زیرِ گریه. قیافه‌ی زنی را دارید که می‌خواهد بزند زیرِ گریه. متنفر

ام از این.

خانم. - بهم گفتید زن‌ها را دوست دارید، همه‌ی زن‌ها را؛ خود من را.

زوکو. - به‌جز وقتی که قیافه‌ی زن‌هایی را به خودشان می‌گیرند که می‌خواهند

بزنند زیرِ گریه.

خانم. - به‌تان قول می‌دهم گریه نکنم.

می‌گیرد. زو کو دور می‌شود.

خانم. - پس اسم‌تان چی، احمق؟ اصلاً قادر اید حالا بهم بگوییدش؟ کی به جایِ

شما آن را یادش می‌مَند؟ همین حالاش هم یادتان رفته است، مطمئن ام.

حالا دیگر تنها من ام که به یادش می‌آورم. حالا دیگر می‌روید، بدونِ

حافظه‌تان.

زو کو می‌رود بیرون. خانم نشسته می‌ماند و قطارها را نگاه می‌کند.

۱۳. اوفلی.

همان‌جا، شب.

ایستگاه خلوت است. ریزش باران شنیده می‌شود.

خواهر می‌آید تو.

خواهر. - گفتی من کو؟ به کدام کثافتی کشانده اندش؟ تویی کدام قفسِ ننگ‌آوری حبس‌ش کرده‌اند؟ چه حیوان‌های منحرف و هرزه‌ای دورش را گرفته‌اند؟ می‌خواهم پیدات کنم، قمری من، انقدر پیت می‌گردم تا از گشتن بمیرم. (مکت.) نر مشمژکننده‌تر از همه‌ی حیوان‌های مشمژکننده‌ای است که روی زمین‌اند. نرها بویی می‌دهند که حال‌م را به هم می‌زند. موش‌های تویی فاضلاب‌ها، خوک‌های تویی لجن‌ها، بوی مردابی که جنازه‌ها توش دارند می‌پوسند. (مکت.) نر کثیف است، مردها خودشان را نمی‌شورند، می‌گذارند کثافت و مایعات مشمژکننده‌ی ترشح‌هاشان روشن‌تنبار بشود، دست نمی‌زنند حتی به‌ش، انگار که دارایی پُرازشی باشد. مردها بین خودشان بوی همدیگر را حس نمی‌کنند چون همه‌شان بوی مشابهی می‌دهند. برای همین است که همیشه با هم نشست و برخاست می‌کنند و با جنده‌ها حشر و نشر دارند، چون جنده‌ها، به‌خاطر پول، این بو را تاب می‌آورند. من چقدر این دخترک را شُستم. چقدر پیش از شام حمام‌ش کردم و صبح حمام‌ش کردم، پشت‌ش را و دست‌هاش را با بُرس ساباندم، زیر ناخن‌هاش بُرس کشیدم، موهاش را هر روز شُستم، ناخن‌هاش را گرفتم، سر تا پاش را هرروز با آب گرم

و صابون شستم. عین یک کفتر سفید نگهش داشتم، عین قمری پرهاش را صاف کردم. ازش حمایت کردم و تویی قفس همیشه تمیز نگهش داشتم که سفیدی بکرش را به تماس کثافت‌های این دنیا آلوده نکند، به کثافت نرها، که نگذارد از طاعون بوی نرها بوی گند بدهد. این برادرش است، موشی بین موش‌ها، این خوک بوگندو، این نر فاسد است که کثیف‌ش کرد و به لجن کشاند و موهاش را گرفت کشید تا تویی آشغال‌دانی خودش. باید می‌کشتمش، باید زهر به خوردش می‌دادم، باید جلوش را می‌گرفتم تا دور قفس قمری من نگرده. باید دور قفس عشقم سیم خاردار می‌کشیدم. باید این موش را زیر پا له می‌کردم و تویی اُحاق می‌سوزاندمش. (مکت.) همه چیز کثیف است، اینجا. همه‌ی این شهر کثیف است و از نر پُر است. بیارد، باز باران بریزد، بشورد باران یک خُرده قمری کوچکم را روی آن آشغال‌هایی که هست.

۱۴. بازداشت.

محله‌ی تیک‌ا‌گویی کوچک.

دو پلیس. جنده‌ها را، بین آنها، دختر بچه.

پلیس اول. - تو کسی دیدی؟

پلیس دوم. - نه، هیچ کس.

پلیسِ اوّل. - ابلهانه است. شغلِ مان ابلهانه است. کاشته ماندن اینجا عینِ تابلوهای ایست. همان بهتر آدم برگردد تویِ ترافیک.

پلیسِ دوم. - عاّدی است. اینجا است که بازرس را کُشت.

پلیسِ اوّل. - همین. تنها جایی هم هست که بر نمی‌گردد آنجا.

پلیسِ دوم. - قاتل همیشه برمی‌گردد به محلّ جنایت‌ش.

پلیسِ اوّل. - برمی‌گردد اینجا؟ آخر می‌خواهی برگردد که چی؟ هیچی به جا نگذاشته، نه باری، نه چیزی. دیوانه که نیست. ما هم دو تا تابلویِ ایستِ کاملاً بی‌فایده ایم.

پلیسِ دوم. - برمی‌گردد.

پلیسِ اوّل. - تویِ این مدّت، می‌شود با خانم‌مدیرِ هتل گیلّاسی زد، با دوشیزه‌خانم‌ها گپی زد و رفت یک جایِ دیگری گردش کرد، بینِ همه‌ی این آدم‌هایِ ساکت و آرام. شیکاگویِ کوچک آرام‌ترین محله‌یِ شهر است.

پلیسِ دوم. - آتشی زیرِ خاکستر هست.

پلیسِ اوّل. - آتش؟ کدام آتش؟ آتش کجا می‌بینی، تو؟ حتّی دخترها ساکت و آرام اند عینِ زن‌هایِ بقال؛ مشتری‌ها هم قدم می‌زنند انگاری تویِ باغِ ملّی اند، جاکش‌ها هم ملک‌شان را دور می‌زنند عینِ کتابفروش‌هایی که واری می‌کنند ببینند همه‌ی کتاب‌ها تویِ قفسه هست یا نکند یکی‌ش را دزدیده باشند. آتش کجا می‌بینی، تو؟ این یارو بر نمی‌گردد اینجا، بات شرط می‌بندم، شرطِ یک گیلّاس پیشِ خانم‌مدیر.

پلیسِ دوم. - برگشت خانه‌ش واقعاً بعد از کشتنِ پدرش.

پلیسِ اوّل. - کاری داشت آنجا حتماً.

پلیسِ دوم. - مثلاً چه کار داشت آنجا؟

پلیسِ اوّل. - مادرش را بکُشد. این کار را که کرد، دیگر برنگشت. چون اینجا

هم دیگر بازرسی نیست که بکُشد، بر نمی‌گردد. احساسِ بلاهت می‌کنم؛

احساس می‌کنم رویِ دست و بال و پاهاش دارد برگ و ریشه در می‌آید.

احساس می‌کنم دارم فرو می‌روم تویِ بتون. بزن برویم یک گیلّاسی بزنیم

بالا، پیشِ خانم‌مدیر. همه چیز ساکت است؛ همه آرام قدم می‌زنند. تو

اصلاً کسی می‌بینی که قیافه‌یِ یک قاتل را داشته باشد؟

پلیسِ دوم. - قاتل قیافه‌یِ قاتل ندارد هیچ‌وقت. قاتل هم می‌رود آرام قدم می‌زند

بین همه‌ی آنها‌یِ دیگر عینِ من و تو.

پلیسِ اوّل. - باید دیوانه باشد.

پلیسِ دوم. - قاتل اصلاً معنی‌ش دیوانه است.

پلیسِ اوّل. - یقین نیست، یقین نیست. مواقعی هست که من هم تقریباً میلِ کشتن دارم.

پلیسِ دوم. - خوب، پس مواقعی هست که باید تقریباً دیوانه باشی.

پلیسِ اوّل. - احتمال‌ش هست، احتمال‌ش هست.

پلیسِ دوم. - حتم دارم.

زو کو می آید تو.

پلیسِ اوّل. - ولی هیچ‌وقت - دیوانه هم که باشم، آدم‌کُش هم که باشم - هیچ‌وقت

نمی‌روم تویِ محلّ جنایت‌م با خیالِ راحت قدم بزنم.

پلیسِ دوم. - این یارو را نگاه کن.

پلیسِ اوّل. - کدام یکی را.

پلیسِ دوم. - اویی که دارد با خیالِ راحت قدم می‌زند، آنجا.
 پلیسِ اوّل. - همه دارند راحت قدم می‌زنند، اینجا. شیکاگوی کوچک شده است
 باغِ ملی‌ای که حتّی بچه‌ها می‌توانند توش توپ‌بازی کنند.
 پلیسِ دوم. - اویی که لباسِ نظامیِ رزمی تنش کرده.
 پلیسِ اوّل. - آره، می‌بینم‌ش.
 پلیسِ دوم. - کسی را به یادت نمی‌آورد؟
 پلیسِ اوّل. - احتمال‌ش هست، احتمال‌ش هست.
 پلیسِ دوم. - انگاری خودِ خودِش است.
 پلیسِ اوّل. - ممکن نیست.

دخترِ بچه (به دیدنِ زو کُ). - روبرتو. (به طرف او می‌شتابد و می‌پوسدش.)

پلیسِ دوم. - خودش است.

پلیسِ اوّل. - دیگر هیچ شکّی توش نیست.

دخترِ بچه. - پی‌ت گشته ام، روبرتو، پی‌ت گشته ام، بهت خیانت کرده ام، گریه
 کرده ام، گریه، تاجایی که جزیره‌ی کوچکی شده ام وسطِ دریا و آخرین
 موج‌ها دارند غرقم می‌کنند. انقدر رنج کشیده ام که رنجم می‌تواند
 همه‌ی درّه‌های زمین را پُر کند و از همه‌ی آتشفشان‌ها سرریز کند.
 می‌خواهم با تو بمانم، روبرتو؛ می‌خواهم مراقبِ هر ضربانِ قلبت باشم،
 هر دمِ سینه‌ت؛ آنوقت، گوش‌ها به تن‌ت چسبانده، می‌توانم کم‌ترین
 صدایِ چرخ‌دنده‌هایِ تن‌ت را بشنوم، مواظبِ تن‌ت می‌شوم مثل مکانیکی
 که مواظبِ ماشین‌ش می‌شود. همه‌ی رازها را نگه می‌دارم، چمدانِ
 اسرارِ می‌شوم؛ می‌شوم کیفی که تو اسرارِ تو را توش بچینی. مواظبِ

اسلحه‌ها می‌شوم، نمی‌گذارم زنگ بزنند. می‌شوی مأمورِ من و سرِّ من،
 من هم، تویِ سفرها، می‌شوم بارِ تو، باربرِ تو و عشقِ تو.
 پلیسِ اوّل (به زو کُ نزدیک می‌شود). - شما کی هستید؟
 زوکو. - من قاتلِ پدرم ام، قاتلِ مادرم، قاتلِ یک بازرسِ پلیس و یک بچه. من
 یک آدم‌کُش ام.

پلیس‌ها باز داشت‌ش می‌کنند.

۱۵. زوکو در خورشید.

تارکِ بام‌هایِ زندان، در ظنّو.

در همه‌ی مدّتِ صحنه، کسی دیده نمی‌شود مگر زو کُ، آنگاه که
 می‌خزد بر بالایِ تارکِ بام.

صدایِ به‌هم‌آمیخته‌ی زندانبان‌ها و زندانی‌ها.

یک صدا. - روبرتو زوکو در رفت.

یک صدا. - باز هم.

یک صدا. - آخر کی نگهبان‌ش بود؟

یک صدا. - کی مسؤل‌ش بود؟

یک صدا. - ما کُس‌خُل‌ها را باش.

یک صدا. - آره، شما کُس‌خُل‌ها را. (خنده‌ها.)

یک صدا. - ساکت.

یک صدا. - هم‌دست دارد.

یک صدا. - نه؛ درست به خاطر این که هم‌دست ندارد همیشه موفق می‌شود در برود.

یک صدا. - تنهای تنها.

یک صدا. - تنهای تنها، مثل قهرمان‌ها.

یک صدا. - باید گوشه‌موشه‌های راهرو را گشت.

یک صدا. - باید یک جایی قایم شده باشد.

یک صدا. - حتماً کِز کرده توی یک پستو دارد می‌لرزد.

یک صدا. - با این حال شما نیستید که به لرزه‌ش انداخته اید.

یک صدا. - زو کو نمی‌لرزد، دارد به ریش شما می‌خندد.

یک صدا. - زو کو به ریش همه می‌خندد.

یک صدا. - نمی‌تواند جای دوری برود.

یک صدا. - این زندان مدرن است. نمی‌شود ازش در رفت.

یک صدا. - غیر ممکن است.

یک صدا. - به کلی غیر ممکن.

یک صدا. - زو کو کارش تمام است.

یک صدا. - شاید زو کو کارش تمام باشد، ولی فعلاً دارد می‌خزد روی بام و به ریش شماها می‌خندد.

زو کو، بالاتنه و پاهای پهنه، به تارک بام می‌رسد.

یک صدا. - چه کار می‌کنید آنجا؟

یک صدا. - فوری بیایید پایین. (خنده‌ها)

یک صدا. - زو کو، کارت‌ان زار است. (خنده‌ها)

یک صدا. - زو کو، زو کو، به‌مان بگو چه کار می‌کنی که یک ساعت هم توی زندان نمایی؟

یک صدا. - راستی چه کار می‌کنی؟

یک صدا. - از کجا در رفتی؟ راهش را به ما هم بگو.

زو کو. - از بالا. نباید در صددِ رد شدن از دیوارها بود، چون، آن ور دیوارها دیوارهای دیگری هست، هنوز زندان هست. باید از پشت بام در رفت، رو به خورشید. بین خورشید و زمین هرگز دیوار نمی‌گذارند.

یک صدا. - نگهبان‌ها چی؟

زو کو. - نگهبان‌ها وجود ندارند. کافی است آدم آنها را نبیند. در هر حال، می‌توانم پنج تاشان را یک‌دستی بگیرم با یک ضربه لِه کنم.

یک صدا. - زورت را از کجا می‌آوری، زو کو، زورت را از کجا می‌آوری؟

زو کو. - پیش که می‌روم، می‌تازم، موانع را نمی‌بینم؛ نه این که به‌شان نگاه نکرده ام، خود به خود از سرِ راهم برداشته می‌شوند. تکرر و پُرزور ام من، کرگدن ام من.

یک صدا. - ولی پدرت زو کو، مادرت. آدم نباید به پدر و مادرِ خودش دست‌درازی بکند.

زو کو. - طبیعی است آدم پدر و مادرش را بکشد.

یک صدا. - بچه چی، زو کو؛ آدم یک بچه را نمی‌کشد. آدم دشمن‌هاش را می‌کشد، آنهایی را می‌کشد که می‌توانند از خودشان دفاع کنند. ولی نه یک بچه را.

زوکو. - من دشمن ندارم و حمله هم نمی‌کنم. من حیوان‌هایِ دیگر را از سرِ بدجنسی نیست که لت و پار می‌کنم، بلکه برای این است که ندیدم‌شان و پا رُوشان گذاشته‌ام.

یک صدا. - پول داری؟ پولی که جایی مخفی کرده باشی؟

زوکو. - هیچ پولی ندارم، هیچ جا. احتیاجی به پول ندارم.

یک صدا. - تو یک قهرمان ای، زوکو.

یک صدا. - گُلیات است.

یک صدا. - سامسون است.

یک صدا. - کی سامسون است؟

یک صدا. - یک تبهکارِ اهلِ ماریسی.

یک صدا. - توی زندان باش آشنا شدم. یک حیوانِ واقعی. پوزه‌ی ده نفر را می‌توانست یکجا خُرد کند.

یک صدا. - دروغ‌گو.

یک صدا. - فقط با مُشت‌هاش.

یک صدا. - نه، با آرواره‌ی یک خر. اهلِ ماریسی هم نبود.

یک صدا. - از یک زن رو دست خورد.

یک صدا. - دلیله. قضیه‌ی مو. وارد ام.

یک صدا. - همیشه زنی هست که خیانت بکند.

یک صدا. - بدون زَن‌ها همه‌مان به آزادی می‌رسیم.

خورشید بالا می‌آید، درخشان، به غایت تابان. بادِ تندی وزیدن می‌گیرد.

زوکو. - خورشید را نگاه کنید. (سکوتِ کامل بر محوّه مستقر می‌شود).

چیزی نمی‌بینید؟ نمی‌بینید چه جوری از یک وَر به وَرِ دیگر می‌جنبید؟

یک صدا. - چیزی نمی‌بینیم.

یک صدا. - خورشید چشم‌هامان را آزار می‌دهد. خیره‌مان می‌کند.

زوکو. - نگاه کنید به این چیزی که دارد از خورشید در می‌آید. آلتِ خورشید

است؛ از آنجا است که باد می‌آید.

یک صدا. - چی‌ش؟ خورشید آلت دارد؟

یک صدا. - ببندید پوزه‌هاتان را.

زوکو. - سرتان را بجنبانید: می‌بینید که باتان می‌جنبد.

یک صدا. - چی می‌جنبید؟ من که چیزی نمی‌بینم بجنبد.

یک صدا. - آخر چه جوری می‌خواهی چیزی بجنبد، آن بالا؟ همه چی آنجا از

ازلیّت ثابت است، حسابی میخ‌شده، حسابی پیچ‌شده.

زوکو. - سرچشمه‌ی بادها است.

یک صدا. - دیگر نمی‌شود چیزی دید. زیادی نور هست.

زوکو. - صورت‌تان را بگردانید رو به شرق، جاگیری می‌کند همان‌جا؛ اگر

صورت‌تان را بگردانید رو به غرب، می‌آید پِی‌تان.

بادی توفانی بر می‌خیزد. زوکو در نوسان.

یک صدا. - دیوانه است. الآن است که بیفتد.

یک صدا. - بس کن، زوکو. الآن است که سروکله‌ت را داغان کنی.

یک صدا. - دیوانه است.

یک صدا. - الآن است که بیفتد.

خورشید بالا می‌آید، و کورکننده می‌شود همچون تابش بُمبِ اتمی.
دیگر نمی‌توان چیزی دید.

یک صدا (با فواید) - دارد می‌افتد.

BERNARD-MARIE KOLTÈS

Roberto Zucco

Pièce de théâtre



Traduit en persan par
Mahmood Massoodi

Éditions siodo harf



Éditions Siodo harf

Édition originale :
Bernard-Marie Koltès
Roberto Zucco, Les Éditions de Minuit, 1990
Traduit en persan par
Mahmood Massoodi

Bernard-Marie Koltès, *Pièces de théâtre 1*, Éditions Siodo harf, 2005



2009

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>

siodoharf@yahoo.com

© Tous droits réservés.